سلسلهٔ انتشاراتِ ادارهٔ تحقیقاتِ عربی و فارسی پتنہ (بہار)

تحفة الصغر

تصنیف

امیر خسرو

بکوشش

سیّد علی حیدر

استاذ قسمتِ فارسی

ادارهٔ تحقیقاتِ عربی و فارسی، پٹنہ بہار (ہند)

سلسلۂ انتشارات ادارۂ تحقیقات عربی و فارسی، پتنہ (بہار)

(۲۱)

تحفۃ الصّغر

تصنیف

امیر خسرو

بکوشش

دکتر سیّد علی حیدر

استاد قسمت فارسی

ادارۂ تحقیقات عربی و فارسی، پتنہ، بہار، هند

۱۴۱۰ هـ
۱۹۸۹ م

نام کتاب ——— تحفۃ الصغر

تالیف ——— امیر خسرو

تدوین و تحشیہ ——— دکتر سید علی حیدر

کتابت ——— محمد عالمگیر

چاپ خانہ ——— آزاد پرنٹرز، گلزار باغ، پٹنہ

ناشر ——— ادارۂ تحقیقات عربی و فارسی، پٹنہ

سال انتشار ——— سنہ ۱۴۱۰ھ مطابق سنہ ۱۹۸۹ء

اهداء

بروحِ پُرفتوح شادروان آقای سید حسن

که دیده از جهان ناپایدار فروبست

تقدیم میدارم

سپاسِ فراوان

اینجانب از شادروان آقای قاضی عبدالودود که برای تدوین دیوان تحفة الصغر تشویق فرمودند وهدایت نمودند۔

واز شادروان آقای سید حسن که در ترتیب وتنظیم دیوان تحفة الصغر معاونت کردند۔

واز آقای افسر الله ولد فیاض الدین حیدر که غالباً در حل مشکلات این بنده را راه نمایی نموده اند۔

واز آقای دکتر سید اظهر ظهیر که در امور تدوین این صحیفه معاونت کرده اند۔

واز شاگرد ارجمندم محمد وصی اختر که در مقابله وتصحیح این نسخه مساعدت نموده اند، تشکر می نمایم ؎

سپاس این نتواند که آدمی گوید
بعمر خویش وچنین صد هزار عمر دگر

خسرو

رموزی که در تدوین تحفۃ الصّغر بکار رفته:

۱ نسخۂ خطّی ۔ مخطوط دیوان تحفۃ الصّغر، مملوکۂ کتابخانۂ خدابخشی ۔

۲ نسخۂ چاپی ۔ ناشر خواجہ سید محمد اسلام الدین نظامی، چاپ خانہ فوتو آفیسٹ پرنٹرز بلیماران، دھلی ۔

۳ دیباچہ ۔ دیباچۂ دیوان غرۃ الکمال، تدوین دکتر سید علی حیدر ۔ از انتشارات ادارۂ تحقیقات عربی و فارسی، پتنہ ۔

۴ ریاض ۔ ریاض الشعرا

۵ مرأۃ مرآۃ آفتاب نما

۶ صحف صحف ابراهیم

۷ سفینہ سفینۂ عشرت

۸ دو تذکرے (تذکرۂ شورش و تذکرۂ عشقی) مرتبہ کلیم الدین احمد

۹ ریحانہ ریحانۃ الادب

۱۰ فروغ خسرو نمبر، فروغ اردو، لکھنؤ

۱۱ س سطر

۱۲ ص صفحہ

مندرجات دیوان تحفۃ الصغر

شمار	عنوانات	صفحات

پیش گفتار

دیوان تحفة الصّغر اولین نقش شعری امیر خسرو است و محتو لیست بر کلام خسرو که تا بیست سال عمر خودش سروده است و این دیوان در سال ۶۷۱ هجری به تکمیل رسیده است این مخطوطهٔ نادری که منحصر به کتابخانهٔ خدا بخش است دارای دیباچه ای می باشد که نوشتهٔ خود خسرو است و از نظر محتویات خیلی اهم می باشد زیرا که این دیباچه امیر خسرو احوال اوایل زندگانیِ خود را بیان کرده است - دیوان تحفة الصّغر چاپی، ناشر خواجه سید محمد اسلام الدین نظامی ناقص است از نظر اینکه این دیباچه را در بر ندارد، نیز مدوّن هم نیست - کرم فرمای بنده آقای قاضی عبدالودود برای تدوین این نسخهٔ خطی تادیهٔ تشویق نمودند، و استاذ گرامیم پرفسور سید حسن درین کار مهم مرا کمک فرمودند - بدقّت تمام این صحیفه به پایهٔ تکمیل رسیده است - از ارباب نظر امید دارم که به هر اشتباهی که درین پیشکش به نظر شان آید آن را بر سهو محمول نموده لطفاً متجفر بفرمایند و بالاخص از اغلاط کتابت و طباعت صرف نظر فرمایند -

سیّد علی حیدر
پٹنہ

۱۹۸۹ میلادی ۱۴۱۰ هجری

مقدّمه

امیر خسرو: اسمش ابو الحسن، لقب یمین الدّوله[1]، خطاب امیر، تخلص خسرو. بنام امیر خسرو شهرت دارد. پدرش امیر سیف الدّین محمود معروف به سیف شمسی از سرداران هزاره لاچین بود. در عهد فترت چنگیزی کشش را ترک گفته به بلاد هند هجرت کرد و در قصبه پتیالی معروف به مومن پور یا مومن آباد. در حوالی ایته من توابع آگره اقامت گزید، و از دختر عماد الملک که از امرای نامدار آن وقت بود ازدواج کرد. امیر خسرو از بطن او متولد شد. پدرش برای بخت آزمایی به دهلی وارد شد و بدربار سلطان شمس الدّین التتمش رسید و به منصب جلیله نایل آمد بالآخر در سال ۶۵۸ھ بقتل رسید. آنوقت خسرو هفت ساله بود خسرو مرثیه پدرش میگوید[2].

سیف از سرم برفت و دل من دو نیم شد
دریای من روان شد و دُرّ یتیم ماند!

خسرو در دیباچهٔ غرّة الکمال می نویسد "من بنده در ایّام هفت ساله بودم، امّا در چهار گانی ..... در ان صغر سن که دندان می افتاد سخن می گفتم و گوهر از دهانم می ریخت[3]" در سال ۶۷۱ھ دست ارادات بدامن اقدس شیخ نظام الدّین اولیا قدس سرّه زد.

---

[1] خلاصة الکلام، خطّی، ص ۲۲ الف و بهیئة الدّوله در سفینهٔ عشرت، خطّی، ص ۲۰۲ ب (خدابخش) [2] امیر خسرو، مرتبه محمد وحید مرزا، چاپی، ص ۲۵
[3] دیباچه، چاپی، ص ج.

سلطان المشایخ او را بیحد گرامی داشت و می گفت ،، از وجود خود بر نجم امّا از ترک الله نہ رنجم ،، محبوب الاولیا رح او را ترک الله خطاب میکرد[1] نقلی کرده اند که شیخ نظام الدّین می گفته :"امید هست که خدا مرا در روز حزا بسینۂ سوزان آن ترک مرا به بخشد[2]"

بالآخر در اواخر عمر در رکاب سلطان تغلق به لکھنوتی می رفت ، در راه خبر ارتحال حضرت نظام الدین اولیا شنیده ، همان وقت بدهلی مراجعت کرده بر مزار اقدس پیر و مرشد خود معتکف شد و پس از شش ماه در شهر ذیقعده سال ۷۲۵ ھ که عمر هفتاد و دو سال داشت بجوار رحمت حق پیوست و در پایین مقبرۂ شیخ خود مدفون گردد[3] "طوطی شکر مقال ، و عدیم المثال" تاریخ رحلت اوست -

خسرو در زبان فارسی ، عربی و ترکی مهارت تامّه داشت - واز زبان سانسکرت هم بهرۂ وافر داشت - نیز در علوم رمل ، جفر ، نجوم ، موسیقی و بدیهه گویی هم سهم بسزا داشت -

خسرو بجملہ اصناف نظم و نثر تسلط داشت - آثار منظومات امیر خسرو باقیمانده از قرار ذیل است[4] :

(۱) دیوان تحفة الصّغر سال تصنیف ۶۷۱ ھ
۲ وسط الحیوٰۃ ،، ،، ۶۸۳ ھ

۱ه مرآة الاسرار ، خطّی ، خدا بخش ص ۱۵۴ الف ۲ه آتش کده ، خطّی ، ص ۲۴۶
۳ه ریاض ، قلمی ، خدا بخش ، ص ۱۲۶ الف
۴ه خلاصة الکلام خطّی ، خدا بخش ص ۲۳ ب نمبر ۲۲۹
،، ،، ،، ،، ۲۲۹ ب نمبر ۲۲۰
گل رعنا ،، ،، ،، ۹۳ ب نمبر ۲۳۴ ۵ه فروغ لکھنو خسرو نمبر ص ۸۸

۳ـ	غرة الکمال	سال تصنیف	۶۹۳ھ
۴ـ	بقیه نقیه	″	۷۱۶ھ
۵ـ	نهایت الکمال	″	آنرا خسرو در آخر عمر سروده است

تاریخ اتمام آن بدست نیست .

علاوه ازین تصانیف کثیره در اصناف نظم و نثر از امیر خسرو یادگار است .

از جمله مزایای امیر خسرو دیباچهٔ تحفة الصغر از نظر تدرت بیحد اهم است که خسرو درین دیباچه دربارهٔ قوه شعرگویی خود واقعاتی که از ره گرفته شد می راند . چنانکه میگوید!

"استادم را صبحگاهی خواجه اصیل نایب کوتوال به نبشتن نامه بخواند . من بنده به بندگی ایشان محبس و قلمدانی بر دست قدم می زدم ، درخانه آن عزیز خواجه عزیز الدین کارکانه محبوس بود و این خواجه متبحر در بحور نظم آشنایی داشت و سفینه در کنار گشاده غواصی میکرد ...... استادم بدان بزرگ گفت که این خردک شاگرد من در خرد کاری نظم جد بیحد دارد ، و شعر خواندنش نیکست سفینه بر کف باید نهاد و ژرف نگاه باید کرد تا بحرها چگونه می گذرد . خواجه عزیز سفینه را روانی بمن داد و من آهنگ خواند کردم ، هر شعری که می خواندم ولی میگرفتم چنانکه از آواز تر من جمله چشمها پر آب می شد و تحسین از هر طرف موجی می زد ، استادم گفت ! در خواند نظم بانی است ، بیتی امتحان باید کرد تا جد جودت طبع او چون آینه روشن گردد . خواجه عزیز الدین در چهار چیز نامتناسب چهار گانی امتحان فرمود ، برین جمله موی ، بیضه ، تیر ، خربزه هم در آن حضور حاضران مجلس این ثبت افتاده

هر موی که در دو زلف آن صنم است	صد بیضهٔ عنبرین بران موی ضم است
چون تیر مدان راست دلش را زیراک	چون خربزه دندانش درون شکم است

حالی که بنده این رباعی را بگفته ، خواجه آفرین فراوان ارزانی داشت"[۱]

---

[۱] دیباچه تحفة الصغر ، مخطوط ، خدابخش ، ص ۳ ب

خسرو سُلطانی، هم تخلص می کرد، چنانچه در دیباچه تحفة الصغر میگوید!

" خواجه عزیز الدین) پُرسید که چه نامی؟ گفتم: خسرو. پدر را پرسید! گفتم: لاچین، گفت: ترک خطا است؟ گفتم: بیخطا ترکست، گفت: درم خریدهٔ نادری؟ گفتم: سلطانی شمسی، گفت که چون سکهٔ تو نسبت سلطانی دارد و خطبهٔ خطاب تو هم سلطانی، شعرا را از خطابی چاره نبود[1]"

و علاوه میکند!.

" برادرم تاج الدین زاهد که طبیعت با ریک بین او مشاطرهٔ اشعار است اصلح الله شانه آن سواد پریشان را موی فراهم آورد و قلم تراشید. راجعد کرد، هرچه من حرفات صغر از شانزده سالگی تا نوزده در گوشها مانده بود که کسی را در چشم نیاید، پیش نظر آورده از ان اشتات مجموعی ساخت.....

..... نام اوراق تحفة الصّغر کرده آمد[2]"

علاوه برین امیر خسرو در دیباچه هم می گوید!

توحی[3] که در صحیفهٔ گردون مصور است | توقیع آن بنام خداوند اکبر است

شد تحفة الصّغر چو خطاب این سواد را | از ذکر ذوالجلال سوادی منور است

دیوان تحفة الصّغر با شعر ذیل آغاز می شود[4]

خدای[4] عزّوجل ذوالجلال کن فیکون | بری ز چیز و مستغنی از چرا و ز چون

و با شعر ذیل به پایان می رسد[5]

ای آنکه دلم چو زلف خود تافته ای | دلک نیست سست و بکیسم یافته ای

بر جان من امروز که سر باخته ای | در گردن فرقِ موی بشگافته ای

---

[1] دیباچه تحفة الصغر، مخطوطه، خدا بخش، ص ۳ ب [2] دیباچه تحفة الصّغر، خطّی، خدا بخش، ص ۴ الف

[3] دیوان تحفة الصغر، خطّی، خدا بخش [4] حمد در نسخه خطی، خدا بخش، ص ۴ ب

[5] رباعی مـ ۱۱۱ در نسخه خطّی، خدا بخش،

در بارهٔ ترتیب سه دیوان، امیر خسرو در دیباچۀ دیوان غرّة الکمال می نویسد[1]!

"پیش ازین پادشاهان سخن کسی را سه دیوان نبود مگر مرا که خسرو ممالک کلام مسعود سعد سلمان را اگرچه هست امّا این سه دیوان در سه عبارت است - عربی فارسی و هندوی - مجرّد کسی سخن پارسی را بر سه قسم نکرده جز من که درین کار قسّام عادلم ع

قسمت چون چنین بود چه تدبیر کنم

صرّافان معنی دانند که در چرخ خزاین سخن چه صرفه عجب انگیخته ام

سهم اوّل ترکو دکانست که از جنب خطا و صواب بیرون پریده است، و هرچه کثر بود بچشم باریک بینی راست کرده ام، و از آتش دل تاب کشیده و بنام تحفة الصّغر نشان کرده - . . . .

. . . و آنچه نزدیک من سخنست که بدان چرب زبانی میکنم و از استخوان سینه بچندان گداز بیرون کشیده ام اینک برین صحن از خطاب غرّة الکمال وارد فرو ریخته ام از پالودهٔ خام تحفة الصّغر[2]"

دیوان تحفة الصغر که دیوان اوّل امیر خسرو است محتویست بر غزل، قصیده مثنوی و رباعی - درین او، از استاتذه فن استفاده کرده چنانچه می گوید!

"ازین روی که شجرهٔ سخن بنده شعب بسیار دارد و از چهار طبع نشو و نما یافته باری اوّل هرچه در مواضع مواعظ و حکم گفته ام - حکم آن متابع طبیعت سنایی و خاقانی است و آن طریقی چون آتش است که میل بعلو دارند، و آنچه شعر تخلص و خلاصهٔ خیالست

---

[1] دیباچه - چاپی، ص ۹۸، ۹۷

[2] دیباچه - چاپی، ص ۱۰۰

که از پردهٔ دل بیرون داده ام، بتتبع طبع مرضی رضی وکمال است، وآن سبیلی است چون آب که در صفا و روانی خیال انگیز وجان آویز است، وآنچه مثنوی وغزل روان کرده ایم، از اتباع طبایع نظام نظامی وسعدی است، وآن جنسی است چون باد که در لطافت وتری از آب زلال لطیف تر است، وآنچه مقطعات ورباعیات ومعما ونغز است، غباری از وجود من خاکیست وآن معجونیست چون خاک که چنین لطایف دران افتاده است وکثیف گشته، ع

آری آری خاک گردد هرچه در خاک اوفتد

حاصل از چهار طبع چنین شجرهٔ تامی بر آورده ام بار خدای ثمرهٔ قبول بخشد ان شاء اللّٰہ الباری، اما شعر بنده طبیعت خامه است که با هیچ عنصری نسبت ندارد، وخاص خلاصهٔ جوهر منست[۱]"

پس ازین معلوم می شود که امیر خسرو در ترتیب دو اوین خود بشمول دیوان تحفة الصغر از کلام اساتذهٔ فن ادبیات فارسی استفاده کرده است وکلام خود را ازین مرصع ومزین کرده. چنانچه خود میگوید:

چون پس روطرز هر سوادم[۲]
پس شاگردم و نه اوستادم

خلاصه اینکه امیر خسرو در غزل از سعدی، در مثنوی از نظامی، در قصیده از رضی الدین نیشاپوری وکمال اسمعیل اصفهانی ودر مواعظ وحکم از حکیم سنایی وخاقانی استفاده کرده است،

---

[۱] دیباچه، چاپی، ۵۹-۶۰
[۲] دیباچه، چاپی، ص ۶۰

جدول

آثار امیر خسرو

(الف) دواوین — سالِ تصنیف

(۱) تحفۃ الصغر ——— ۶۷۱ھ ——— بعمر ۲۰ سال
(۲) وسط الحیات ——— ۶۸۳ھ ——— " ۳۲ "
(۳) غرۃ الکمال ——— ۶۹۳ھ ——— " ۴۲ "
(۴) بقیہ نقیہ ——— ۷۲۳ھ ——— " ۷۰ "
(۵) نہایت الکمال ——— آخر عمر

(ب) مثنویات تاریخی

(۱) قران السعدین ——— ۶۸۸ھ ——— بعمر ۳۷ سال
(۲) مفتاح الفتوح ——— ۶۹۱ھ ——— " ۴۰ "
(۳) دول رانی خضر خان ——— ۷۱۵ھ ——— " ۶۴ "
(۴) نہ سپہر ——— ۷۱۷ھ ——— " ۶۶ "
(۵) تغلق نامہ ——— آخر عمر

(ج) مثنویاتِ (خمسۂ امیر خسرو) بہ پیرویِ خمسۂ نظامی:

(۱) مطلع الانوار ——— ۶۹۸ھ
(۲) شیرین خسرو ——— ۶۹۸ھ
(۳) مجنون لیلیٰ ——— ۶۹۹ھ
(۴) آئینۂ سکندری ——— ۶۹۹ھ

(۵) ہشت بہشت ——————— ۷۰۱ھ

(د) تصنیفات (منثور)

			سال تصنیف
(۱)	اعجاز خسروی	(رسائل الاعجاز)	۷۹۱ھ
(۲)	تاریخ علائی	(خزائن الفتوح)	۷۱۱ھ
(۳)	افضل الفوائد		

لہ فروغ، لکھنو (خسرو نمبر) چاپی، ص ۱۰۸

بسم الله الرحمٰن الرحیم

مقدمۂ تحفۃ الصّغر

از حضرت امیر خسرو دهلوی رح

حمدی که از اول زادن تا پایان زاد زاد وجود بود وثنایی که از شیر خوارگی تا آنگاه که شارب چاشنی شیر یابد، بر مزید گردد، نگارندۂ پیکر انسان و بکار آرندۂ جوهر جان را تعالی کبریاؤه وتوالی آلاؤه که صنّاع حکمش از قطرۂ آبی هزاران هزار نقش چنین بندد که یک نقش بر آن آب نتوان بست، «فلینظر الانسانُ مِمَّ خُلق خُلِقَ من ماءٍ دافق»، وصبّاغ حکمش از پارۂ خونی صد هزاران گونه چنین نگارد که یک جنس از ان گونه نتوان نگاشت هُوَ الذی یُصوّرکُم فی الارحام کیف یشاءُ بدست قدرت از مشتی خاک اندام آدمی چنان کند که صورت نتوان بست خلق الانسان کالفخّار، و باصابع صنعت از رشتۂ علم علم در پردۂ دماغ که خیال نتوان بست برد، ویُعلّمُکُم مَا لم تکونوا تعلمون، اول مقام افکار کاری دهد و اصحاب حال را از انوار رازی کرامت کند یفعل مایشاء ویحکم مایرید :-

جان فدای کسی که جان بخشد

آدمی را دل و زبان بخشد

و هزاران هزار تحف تحیات بجناب بالغ بلاغ رسیده باد که چندین چندین ابلغ ابلغتکم ما ارسلت الیکم دهان بسته وی اند ولکن رسول الله و خاتم النبین بزرگ و خورد که ساده دلان المومنون هینون لینون را از لوح محفوظ به یهدیه من یشاء مژده دهاد. بیت :-

عقل طفلیست که بسیار نهد گام فراخ
اگر از مکتب عشقی نخورد چوب ادب

درین زمانه کسی که در شارع محمدی ....[1] او قدم می زند، نیست مگر فات مطهر مظهر الحقائق محقق الشرع والدین که ملجا و منجا صغار و کبار ست و خورد و بزرگ را غنیه ایشان جای مدار الٰهی، بسایه آن مهتر از سر این کهتر که پرورده آنم با تسبیب دهر های تیز رو بینیده مگردان :-

یاد او مایهٔ یقین آمد
که خطابش نظام دین آمد

بندهٔ خسرو که از موضع فضیلت ...[2] طفلانه را بپایهٔ ابلغ رساند کار خرد و دانایان مبالات سخن فرو خواند می کند از انجمله که اندر آنچه عین عنایت یزدانی و فیض فضل ربانی زبان را مفتاح در درایت و مصباح معان معانی بگردانید، عمارت عمر در خانهٔ دوازده بود که بنای ارکان بیت و بنیاد تقطیع رباعی در از خانهٔ آب و گل این خانهٔ خاکی اساس یافت و بلغای انام و فضلای ایام که ایشان با داب طرق متحلی و داب ایشان با آداب طرق متحلی بود، هر بار که بنده از راه دو بیتی در می آمد و با از باب دو مصراعی سلسلی جنبانید در تعجب بر ایشان گشاده می شد و عجب

---

[1] افتاده در مخطوطه [2] افتاده

ایشان موجب عجب من می گشت و ازین قبیل که قابلم می دیدند برغبت تمام تعریفی
نمودند . من بوالهوس خود بطبع خود چنان راغب آن رغایب غرایب بوده ام که شام تا صبح
چون قلم سر فرو کرده دود چراغ می خوردم و شب در روز سواد بیاض را نقش دیده
ساخته نادر باریک ...ـله برقی یابم که بینائی خیال روشن توانم کرد - و در اثناء این
جنبش ابنای جنس از نجابت طبیعم برده امتحان جلوه می جستند و من نیز بخرامش زبان آن
جلوه را گرم میداشتم و چون مرا استادی همراه بر سر نیامده بود که بسر دقایق دال
شدی و آهوی مشکبار قلم را از سواد خطا باز آوردی و مشک مرا که در پوست آهو
پوست باز کرده بمن باز نمودی ، چون طوطیان نو آموز آینه تخیل را پیش داشتم و از
خیالی که در تصور می آمد سخن می آموختم ، یکچند آینه دل آهنین را بمصقله کوشش بزدودم ،
هر چه از خیال صورت توان کرد ، پیشتر معاینه شد و مجلدات استادان را پوست در
رفتم ، کار جلادتی بحاصل آمد و لذت سخن در مذاق کام کارگشت و اگر سواد انوری یا سنائی
بچشم دیده میشد ببینائی روشن می گشت ، و هر جا که چون نظمی آب زری دیدم ، عاقبت
جوابی روان میکردم ، و در هر دیوانی که ناظر شدم ، هم بران سیاقت نغزیه تحریر رسانیدم
چند گاهی فتراک دولت خاقانی را بدوال گیری دست آویزی نمودم ، و آنچه تعلق
بلفظ تعلیق کردم اگرچه ابیات مغلق را دری بافتم ، امّا در آمد و بیرون شد ارکان آن
مبانی و ابواب آن معانی ، جابجا بهنگام بلاغت گشاده نمی شد که کلید زبان را بسبب صغر
سن هنوز دندانها خرد بود ، دبرهٔ دل فتوری نیافت و بنیت آب و گل قصوری داشت
اگرچه از همت عالی بآسمان سخن میگفتم و سخنم بر زمین می افتاد . امّا علوی سخن استاد بالا
تر از آن بود که دست همّت من بدان پایه رسد ، عاقبت کاری هم به لبس روی پیش
رفت ، گفت ، مرا چون جای سخن نبود و از هر جا که لب گشادم سخن نیم کاله بر آمد زبان

ـله افتاده

در کله کردم همین نوع هر چه از جنس منطق می آمد، بقیاس ذهن ملازمتی می نمودم،
چنانکه برطرز استادکار ان متقدّم و متاخر درین دفتر رقمی هست، امّا چون داغ
عبوت بر سر این اوراق است، این را مجموعه نتوان خواند بلکه اشتات توان بگفت

بیت : زشت من خوبست کان رای تو خواست
کابتر طفلان کند استاد راست

حاصل پدرم[1] بتحصیل مکتب میفرستد... و من قافیه را تکرار میکردم استاذ مولانا
.........عرف...... الیه الرحمة[2]... بتعلیم خطی خواند و من در خط بیت می
نبشتم هر چند و والی چون زلف پیچان بر پشت من تا پای فرود می آورد.. از پیچاک زلف
و سواد خال روی نمی تافتم، عاقبت شعری و غزلی میشد چنانکه بزرگان موجب تعجب باشد، هم
دران وقت خوردگی انشاد کردم.

استادم را صبحگاهی خواجه اسمعیل نایب کوتوال به نبشتن نامه بخواند من بنده به بندگی
ایشان محبر و قلم دانی زیر دست قدم می زدم، در خانهٔ آن عزیز خواجه عزیز الدین کار کاه محبوس
بود، و این خواجه متبحّر در بحور نظم آشنایی داشت و سفینه در کنار گشاده غوّاصی میکرد،
و جواهر درفشان و لآلی رخشان از تنه لب، بر روی آب می آورد، و گوشها میسایند،
استادم بدان بزرگ گفت، که این خردک شاگرد من در خرده کاری نظم جد بجید دارد، و شعر
خواند نش نیک است سفینه بر کف باید نهاد، و ژرف نگاه باید کرد تا بحر ها
چگونه می گذرد، خواجه عزیز سفینه را روان بمن داد و من آهنگ خواندن کردم، هر شعری
که میخواندم[3] و لحنی میگرفتم، چنانکه از آواز من جمله چشمها آب می شد و تحسین از هر طرف موج

---

[1] بدام در نسخه

[2] افتاده [3] میخواند در مخطوط

می زد، استادم گفت، درخواند نظم بانی است، یعنی امتحان باید کرد تا حدّ حدّت طبع او چون آینه روشن گردد، خواجه عزیز الدّین در چهار چیز نامتناسب چهارگانی امتحان فرمود برین جمله موی[1]، بیضه[2]، تیر[3]، خربزه[4] هم دران حضور حاضران مجلس این ثبت افتاده[۱]

هر موی که در دو زُلف آن صنم است | صد بیضه عنبرین بران موی ضم است
چون تیر مدان راست دلش را زیرا که | چون خربزه دندانش درون شکم است

حال که بنده این رباعی را بگفت، خواجه آفرین فراوان ارزانی داشت، پُرسید که چه نامی گفتم خسرو، نام پدر را پرسید، گفتم لاچین، گفت: ترک خطا است، گفتم ترک خطا ترکست، گفت: درم خریده ناصری گفتم سلطانی شمسی گفت که چون سکّه تو نسبت مهر سلطان دارد و خطبه خطاب تو هم سلطانی باشد که شعرا را از خطائی چاره ای نبود ترا در صورت یک معنی بیش پیش می آید، و آن اینست که هیچ شاعری را اگرچه سکّه ثابت کرده است درم درست نگرفته، و سلطانی در عهد ما دو درم می ارزد و این سکّه را درم درست بر دل نقش کن که ترا خطبه ملک سخن تا بجای برسد که ترا بنسبت شعرای دیگر دو درم گیرند و مهر این سخن بنام تو ضم شود، انشاء وحده آن صرّاف سخن و ناقد کهن این نقد را بمن روان کرد، و من گرو بستم، بعد آن هر نقدی که از دار الضرب قلب نقد خویش بسودا بیرون می دادم، نقش سلطانی بر وی می نشاندم، و درین دیوان این سکّه بغایت رایج و جاریست، بعد آن یکچند زبان را در باریکی موی ساختم و در زلف سخن پیچیده، بعد دموی سر معنی می انگیختم و باریکیها بری یافتم، امّا چون طفل بودم آن اشعار چون موی طفلان بابت تراشیدن بود نمی خواستم که موئی زان نگاه دارم ولیکن برادرم تاج الدّین زاهد که طبیعت باریک بین او مشاطه طرّهٔ اشعار ست اصلح الله شانه آن سواد پریشان را موی بموی فراهم آورد، و قلم تراشیده را بعد گرد هر چه من خرافات

---

[۱] افتادی

صغر احسن نزده سالگی تا نوزده در گوشها مانده بود، گسیلی از چشم نیابد، پیش نظر آورده، و از آن ابیات مجموعی ساخت، گفتم این سفینه آنست که پیش روان کند، سررشته آن از دست نگذاشت، و بنده را بتعدی لازم داشت که این سفینه را زنجیری سازم از رحلت نطق را از آتش طبع در بوته آب و گل خالص کردم و بر سر هر شعری بیتی در صفت آن شعر مسلسل نوشتم، چنانکه از مطلع دیوان تا مقطع اگر در جمله ابیات نظر آید شعری نخیزد و آن شعر زنجیر یافت اگرچه سفینه بزنجیر آب نتوان بست، این نقش خاص صنعت قلم کاتب است که پیش از این نبود که اگر بعد از این کسی درین زنجیر جهد و بخود بر بست کند در گردن او، بیت ؎

سلسله گردنیست زلف عروس سخن

شانه چو من کرد مشکش تو سر د ملت[۲] مکن

تمام اوراق تحفۃ الصغر کرده آمد حقا که کاغذی چند باطل و درین عرصه نشیب[۳] و فراز بسیار است دشتکر پای شده بود هر چند تو خواستم که با دپای قلم را مجال ندهم و جنبیدن نگذارم . . دوستان عنان . . از دست ببرند و نگذاشتند که از ین سنگلاخ بگذرم، هر همه علی العموم برین اتفاق کردند علی الخصوص برادر تاج دین زاهد که درین وقت محاوره ملک البحار است و بر جهان جاوز بحسب او ملکا بر روی آب آورده سالها در سلک صحبت آن تاج بلند گوهر سرفراز بوده و اخوت بنده با او از لطافت اگر بر روی حل تشود، بمنزله توامانی است زاد الله اخوانتنا اخوی باتفاق نه باتفاق بیت ؎

یقین که جهانم یگانه شد با او

در خیالم که این منم با او

---

[۱] اختناب در مخطوط [۲] سوسلت، تصحیح قیاسی و، ، در مخطوط،

[۳] شبیب " "

المقصود مراد او آن بود که این دفتر پرحشو در چاپ آید و من بخدمت ایشان گزارت می گفتم که مرا مردمان تخریج خواهند کرد جواب می باید داد که این را مخرجی هست آنکه تخریج کند از دو حال بیرون نیست، دانا است یا نادان، اگر دانا است خود عذر نادانی تو بیند یشد که این خط نشان تحفة الصغر دارد، و اگر نادانست خود از وی چه اندیشی گفتم شتر گربه در سخن بسیار است گفت مردمان این را بر موشک بازتعویذ خواهند کرد، چند مشک طیب طیب را که بخون جگر پرورش یافته است شمه گرد باید آورد، و نگذاشت که هنایع شود آن مشکین خلق چون آن نافه تمام را که دم از آهوی زدو نشان خطا داشت، پیوست با زکروه بعطف دامن عاطفت گرد آورده ای من نیز بوی شانه روایح اخلاق یاران خوب شمایل این شانه علی را پیشکش کردم، امید آنکه عبیر پسایان قلم و عنبر پاشیان عبارت این طیب بمشام لطف تحمل کنند و طیب را در دماغ جای ندهند و برکلک زرد وزی جوی که شاخ زعفرانست تحفه نه بارک الله علیکم والسلام۔

لوحی که بر صحیفهٔ گردون مصوّر است
توقیع آن بنام خداوند اکبر است

شد تحفة الصغر چون خطاب این سوادرا
از ذکر ذوالجلال سوادی منوّر است

خدای عزّ وجل ذوالجلال کن فیکون
بری ز چیز دستتنی از چرا و ز چون!

وجود او ازلی و بقای او ابدی!
نه آن بقا که فنا گردش بپیرامون

تغیرات حدوث از جلال او کوتاه
تعرضات زوال از وجود او بیرون

سخن بحیرت اوصاف او شده مدهوش
خرد بفکرت ادراک او شده مجنون

مصوّرات ز آثار قدرتش مصنوع
مکونات بیاز ار رافتش مرهون

رحیم و رحمت او نی بتنگ شمهٔ ابر
حکیم و حکمت او نقابحنگ حیله زبون

گراو نریزد گوهر نخیزد از دریا!!
گراو نخواهد سبزه نروید از هامون

بدست صنع چنین منظری کند برپای ! / برون زمنت دیوار و احتیاج ستون
دهد بقدرت کامل تمد بحکمت محض ! / بدور چرخ تحرک بلوح خاک سکون
بدست صنع کند آفتاب را جلوه / بچشم عالمیان از سپهر آیینه گون
فزونی و کمی اندر نهاد ماه نهاد / کزان نهاده نه یک ذره کم شود نه فزون
نه ابر گوهر و از آفتاب لعل دهد / که این چو قطرهٔ آب است و آن چو قطره خون
یقین که گردون از حکم او همیگردد / گمانست آنکه زحکم او نگردد از گردون
بدست لطف چو بر حرف ما نهاد انگشت / کشیده پنجهٔ هستی زکاف و زکف نون
زلطف او سخنی گفت ابر با دریا ! ! / که گوش او شد ازان پر ز گوهر مکنون
مقام اوست درون همه برون شکان / برون آنکه بود او درین مقام درون
ثناش گوی نه ثانی که از سزای ثناست / کسی که ثانی میگویدش زهی ملعون
زخشم اوست که در آب غرق شد فرعون / زقهر او که فرو شد بخاک در قارون
فیهما صمدا خالقا[1] خداوندا / بمغفرت نظری سوی خسرو محزون
نصیبه ایش فرست از دفینهٔ رحمت / دران زمان که کنندش بزیر گل مدفون

منشور مصطفاست بدست من این سطور
یعنی مرا ولایت معنی مقرر است

من دوش در عماری فکرت شدم نهان / آواز روح قدس شنیدم ز لامکان
کای غرقه بحار عدم برگشای چشم / در چشمهٔ وجود نظر دار یکزمان
سر برزدم ز پردهٔ غفلت بدین خطاب / دیدم وجود خود بحجاب عدم نهان
گفتم عجب وجود کسی چون من عدم / بوده هنوز غرقه درین بحر بیکران

---

[1] خالق در مخطوط

بار دگر ز غیب شنیدم خطاب صعب — تن را ز بیم لرزه در آمد با ستخوان
کای مست راه فکرت ازین پرده سر برآر — بر در حجاب غفلت بگشای چشم جان
در کشمکش وجود بیندم که تا از و — بر جانمی است عرصهٔ آبی تو بیگمان
تا در خور بساط عدم خوابگاه تست — از خود برای ناز وجود آیدت نشان
از قعر این محیط برون آی کاندرو — همواره با چهار نهنگی هم آشیان
تا کی خوری فریب عدم خانهٔ حیات — کش در تفاصیت سیلی سیلاب آسمان
از کاخ آبگینه چه نازی که بعد از — اندر سیاه خانهٔ خاکت بود مکان
نقش تو آسیاست چه گردی بگرد او — بویان و جای مانده چون گاو خرآسیان
لا کر دگیر بالف اضطراب الف — تا مر ترا علامت الّا شود عیان
تا لات نیست نفس پرستندهٔ خودی — نزد تو لات کعبه شد و کعبه کعبتان
لا شو که لا شی است جهان و انکه لا نشد — زین لا شئی ز انکه هست خر لاش کاروان
لولا ندیده ای که چو لا شد از وجود — بر افسر سر یر وران ساخت آشیان
اکسیر عافیت طلبی خاک فقر شو — سرمایهٔ بقا طلبی لوح عسزل خوان
یکتا شو و بشش در دولت نشین و بس — مردانه جست خلد بیک دا و لا بمان
نا خورده مار مایه تریاک بایدت — بی رنج اژدها نبود گنج شایگان
چون بوش یافت گوش دلم این خطاب پاک — دیدم خط وجود خطا خط ز دم بران
چون زین قلاده گردن جانم طراز یافت — گفتم به نفس کای سگ بی دولت الامان
زانها که رفت بر دلم از غفلت حیات — هی هی کنان طبیعت ده ده زنان وان
از دیدهٔ من اشک بجیحون فگنده است — وز سینهٔ موّاج بغیّوق ز و عشان
گاهی چو شمع خون دلم شد طناب خلق — کر هو ست غم بتافت دلم را طناب جان

گفتم درین کبیره ببرم امید عفو — چون راندهٔ جنان شدم از زدم جنان
از روضهٔ رسول شنیدم کانا البشر — گفتم بملک عفو بسم گفت بی گمان
سلطانیا جواهر دل بانثار عذر — ضم کن که کرد حضرت آن پادشا ضمان
این عاطفت ز خاک رسولم چو در رسید — در عذر انبساط برافراختم زبان
کای هم ز تست آدم و هم پشتبان او — ای مالک ازل ملک آخر الزمان
آدم چو گندم از پی قرص جوین تو — در صاع آرزد همه اعضا شود دهان
هرگز جوی ز کعبهٔ وحدت برون فتاد — ناخورده خورد گندم و واماند از جنان
خاک درت که آب خضر تا بپای وپست — گر نوح بیند آن عطشان برآکند فغان
زین پنج توبه برهنه چرخ چون توی — بر هشت خلد هفت جهنم خدایگان
در سد عصمت تو هر آنکو پناه یافت — اندر پناه اوست سد اسکندر ارسلان
دست تو بحر جود و درو ماهیان سیم — هر ماهی که ماه شگافد بامتحان
زانت نبود سایه که با حق ز راه قرب — گشتی چنانکه سایه نگنجید در میان
تو طغرل نشین عرشی چه جای تست — این دام گاه وحشت و این تیره خاکدان
بی صاحب و قرین و نظیری چون در جلال — شاید که خواندت دو جهان صاحب القران
هر دل که او بعالم نعتت علم زند — بر مسند بلند معانی کند مکان
جان رایگان دهم بدرت گر شود قبول — با آنکه جان خود ندهد کس برایگان
انگشت من بسان مسیح است گوشدار — کانجیل آفرین تو خواندم بدین لسان
چون من در آفرین تو سحر آفرین شدم — کن آفرین خویش بسحر آفرین روان
در بحر طبع من نظر افگن که زورقیست — بالای هفت فلک ببرید بادبان
بر خصم تو دریغ بود جوهر ثنا — کس بر تن حمار نیفگند طیلسان

در خورد خوان خاص نه ام بیکفه زدور — نزدیک خوان دخوانده خود زخوان مران
طفلم ز گاهواره نفس خلاص ده — خود دم زدست مادر چرخم فسرا بهان
دامن مکش نجاکر دامن کشان برآی — پس آستینم از سر انصاف بر فشان
سلطانی است مانده بدست وجود ایسر — طرفه شها بی از ستم دیو در امان
باخلعت قبول مکن در وجود او ! — یا هم بجنیز عدمش بانه در رسان

این شعر عقد در شده در خورد این نثار
جز پای مصطفاست که بر هر سر افسر ست

از عافیت کرانه گرفتیم همان دهان — مائیم عزل و مانده فقیریم در میان
مطرب زناله دل و راح است از سرشک — جان مهمان مفلس ولب خشک میزبان
چشم ز نوک هر مژه کرده بآب زن — دل را کباب ساخته بر آتش دهان
غم نقل و اشک ساقی و ناله ندیم خاص — بسم الله ای حریف موافق درای جان
لب ها بگیر شربت فقر ارچه هست تلخ — کآب حیات از پس ظلمت شود عیان
آن نحل بین که گشت لعابش غذای نوش — نشگفت چون بتلخی گلبن ز گلستان
معمار عافیت طلب اندر دل خراب — زیرا که در خرابه توان یافت گنجدان
در آرزو ست عقل میا زار هر ز عقل — تا همچون عقل بر سر خود سازی آشیان
اسکندر دوانشد بظلمت برای آب — ضحاک اسیر مار شد از بهر نیم نان
از خوانچه سیاه دلان دست باز گیر — آن کن که دستگاه دهندت رفت خوان
بحر و فا بسته تر دامنان مجوی !! — کش در دم نهنگ ندار ه از کرنشان
پالودگی که میدهدت دست روزگار — می می مکن مخور که جگر نیست مغز آن
حلوا مخواه از طبق آسمان از آنکه ! — قاروره سوده اندبر و جای زعفران

ایام شحنه ایست بخونت کشیده تیغ   شبرنگ سرخ ریخته بر نطع کرگسان
غولان تشنه راه زنند اندرین سراب   زان پیش کز تو آب رود یارکش عنان
این تنگنانه موقع خوابست سر برآر   افیون ز دست فارس دستت پاسبان
تو غافلی و قافلهٔ عمر درگذشت   کاندرره[۱] دم از تو برآرند ناگهان
دزد قضا درآمده کین اندرین حرم   سلطان اسیر او شد یا صد نگاهبان
مرغ نزا عقاب عقابست در عقب   سیمرغ وار تا نشوی نیستت امان
زین بحر برگذر که سرابیست تشنه خوار   در فلک فقر شو که محیطی است بیکران
آن کن که همچون خاک شوی کحل را عزیز   بی آنکه ز استخوان تو سازند کحل دان
سلطانیا ز نفس بدار بابدرت خلاص   نعت رسول پاک روان دار بر زبان
قسام رحمت احمد مرسل[۲] که بر درش   مملوک شد هزار ممالک خدایگان
خاک زمین چو نور جلالش بچرخ دید   زو عطسه خاست آدم عطسه شد عیان
تا بر فشاند جوهر عیبت ز آستین   بر امتانش نه فلک آستین فشان
اول ز لا بباز و ی عزت طراز یافت   آنگه بسر کشید ز لولاک طیلسان
او سایبان و سایهٔ او را کسی ندیده   از آفتاب سایه نداد دست کس نشان
بی سایه‌ای که هفت فلک سایه نشین اوست   کس بدر دیده بی شب و یا شمع بی دخان
گردون چو سایه پست شد اندر بساط خاک   آن شب که زد بتارک خورشید سایبان
نی بلکه آفتاب بلرزید به سایه وار   چون افتاد سایه ز تیغش بر آسمان
گر چشم او بخشم بفردوس بنگرد   حنظل دهد بسایهٔ طوبی نه ضیمران

۱ه تصحیح قیاسی و "دم" در نسخه   ۲ه انا قاسم

ور از ره کرم بجهنم نظر کند — نیلوفر از زبانهٔ آتش شود دمان

آن شب که پنج نوبت مؤاج زد بچرخ — جبرئیل بود بر در او نوبتی کشان

گرد رهش که دودهٔ مصباح رحمت است — هم سرمهٔ دل آمد و هم توتیای جان

قاستبین حضرت او بیم و حضرتش — ما را بآخرین نفس باد مستعان

بر دوستانست باد سلام علی الخصوص — بر خاصگان دولتش و آن جهان قران

سلطانی است بلبل فردوس و بر دلش — همواره باد گلشن الطاف شان وزان

باغی است این قصیدهٔ تر کاندرو سخن

شد شاخ شاخ محمدت احمدش براست

افسوس کنه بساط جهان محو شد وفا — وحشت فراخ گشت درین تیره تنگنا

از زادن مراد عقیمست روزگار — وابستن است مادر ایام از بلا

رسم وفا گر دشش دوران[1] طمع مدار — کاندر مضیق خاک نیابند کیمیا

شربت بزهر تعبیه کرده ست در قدح — از بهر طفل خویشتن آن مادر دوتا

معلوم شد که بیشتر از ما گریختست — عیسیٰ ز بیوفایی ایام بر سما

عیسیٰ نباشد آنکه گشاید دمی بجوی — اشک گوزن کم طلب از کام اژدها

زین دیو مردمان صفت مردمی مجوی — ......[2]

مانند دشمن اند درین عهد دوستان — مانند عنبر بنار درین وقت اقربا

بی مردمی است گلشن گیتی خشک سال — بی گلشن است مرغ نوا ساز بی نوا

با دشمنان بساز که در آخر الزمان — از دوستان بود طمع دوستی خطا

---

۱ دوران تصحیح قیاسی — ۲ افتاده

خواهم گفتم ز آه دل اختران شگاف | یا قلعهٔ کبود بر اندازم از بنا
مرد آن بود که بار قناعت کشد چنانکه | بار ز بر کشد بر زبرین آسیا
زهرش دهی بکام بگوید زهی صبوح | سنگش نهی[1] بر دی بگوید خهی[2] صبا
خواهی صفا لباس خود از خاک فقر ساز | کائینه را دهند ز خاکستری صفا
گر سر زنند باز مکش کاهل فقر را | چون شمع بیشتر شود از سر زدنش بقا
سر بس مکن بکلبهٔ عزلت پناه ساز | ور بس کنی زمانهٔ تیغیست در قفا
تا کی چون حاملان بوی آغشته هوس | تا کی چون کودکان بوی آلودهٔ هوا
از بلبلی برون پر ازین تیره دامگاه | زان پیشتر که گردی ازین دام مبتلا
در ادهمی چپر اخور ایام برشکن | زان پیشتر که فرصت عمرت شود قضا
عمری که در صلاح گذشت آن نشد ز دست | نقدی که در خزینه نهادی نشد هبا
وقتست اگر نشیمن عزلت کنیم ساز | وقتست اگر بکلبهٔ وحدت نهیم پا
آن دم که ما بعالم عزلت قدم زنیم | عقل از در دماغ در آید بجبر حبا
زین پس من و متالت تنهایی حریف | زین پس من و مناقب درگاه مصطفی
ختم رسالت احمد مرسل که بیت اوست | بیرون هفت گنبد گردون پر صدا
در راه او ز دیده برو بد زمین بچشم | بر خاک او بسجده در آید فلک دو تا
سلطان چهار بالش کونین آنکه کرد | بر هفت چرخ نوبت اقبال پنج تا
شاه سریر فقر که در جنب رای او | ذرات آفتاب نماید کم از سها

---

۱ نه نی در مخطوطه
۲ خمی ،،

تاجی که دار ملک ستانست و تاجدار — ماهی که بادشاه غلامست پادشا
آیات لطف صورت او داستان خدا — گاهیش خوانده طه گاهیش والضحی
ماییم طفل آدم و آدم طفیل او — او گنجدان رحمت و رحمت پناه ما
در زیر پای او همه او چرخ نعل بوس — بر آستان عالی او عرش فرش سا
هم مالکست بر همه ملکت وزان بملک — هم برتر است از همه در عزت و علا
از لعل او دمی ز مسیحا هزار جان — وز زلف او شبی وز ادریس صد لقا
شاهی که چون به پشت براق افگند ستام[1] — شاید نهند غاشیه بر دوش انبیا
عرش مجید را نه نعلین او مکان — چرخ رفیع را شم شبدیز او بها
از نعل رخش اوست دل خاک را فروغ — ور خاک پای اوست رخ آسمان ضیا
هر دم سراش حق برخ تازیانه داد — تا هم بتازیانه بخشید دوسرا
آنجا که خوان دعوت او را بیاورند — روح الامین برآورد از خوان او صلا
شرح ار دهد زمانه سعادات ذات او — هر دم هزار جامه کند مشتری قبا
سلطانی است نایب حسان و در ثناش — حسان مثال سحر مبین کند ادا
طبع مرا کرانه نیابد بحسبی از انکه — کس بحر را کرانه نیابد بآشنا
شاید که در کشد بسر رشته قبول — درّی که دل بنوک زبان در صف ثنا
آن نیستم که شعر برم تحفه سوی او — خرمهره را چه قدر بود پیش پادشا
یک نسک ده نهاسخن زاد او بجود — هر بیت را دو کون فرستد یک بها
باد از برای خدمت خاک جناب او — از عین دیده مردم چشم رهی جدا

---

[1] ستام در مخطوطه

دآن دم که جرم بنده شود آشنای خاک　　باخاک حضرت دل من یاد آشنا

دانند راست مایهٔ عشرت بماه دی　　این شعر گرم و تر که چون روح تلمهاست
اعلام سیمگون زد سلطان دی بصحرا　　از گرد گیرد بستان عکس لباس خضرا
چندی درازی اکنون شب ملک داری　　از موی خوبرویان برداشت نسخها را
این ابر پیل وش بین تیر زبان ز تندی　　گنبد کنان خرامد بر روی کوه و صحرا
بگشاد ابر دامن وافروخت برق آتش　　شاخ از گلاب باران چون عود شد مطرا
گشت آب ابر بسته بر روی سبزهٔ تر　　چون بر گماه نقره بر تختهای مینا
زاکسیر سازی دی سیماب آب اگرچه　　چون طلق شد منعقد بس طرفه بست آنرا
چون چشمهای پاکت آب لطیف تن را　　سنگ از کدام جرمش کردست حق تعالی
بس کاندرون دلها گرمست مهر آتش　　دم دم همی شود دود از کام حلق پیدا
زمین پیش کردی آتش دعوای سرفرازی　　در زیر دست هر کس اکنون گرفت ملجا
چونست می نمیرد آتش بچوب خوردن　　مانا که خود تن او از آهن است خارا
بی پلک آب دیا آتش دارند نقره و زر　　کین چوب خواره ماندست آن غنچه‌ها برپا
هر جا که بد سواد خطهای سبزه در دی　　اکنون بیاض یابد از برفهای بیضا
عریان شده درختان بی برگ خم گرفته　　جز تیشگر نه بینی بالا کشیده بالا
یکران شاخ کردند اندامها برهنه　　زان چشمهای بستان بربست باد عمدا
گلدستها کشیده در آستین چو غنچه　　غنچه فگنده چون گل بر تن لحاف دیبا
ناید شگوفه زین پس از چوب خانه بیرون　　کاندام نازنینش لرزان شود ز سرما
از باد شمع لاله مرده است و زنده گردد　　چون از بهار یابد بوی دم مسیحا
نیلوفرست گشته از آب غرقه[*] او　　مایه طلائیه او بیرون رود بغوغا

[*] کذا در نسخه

از غایتِ خرابی بی برگ ماند بی گل | مُرغان بی نوا را در بال نیست پروا
در بزم باغ زاغان با صعوه عشقباز ان | طوطی و ساره و قمری در انزوا چو فرّا
بلبل که مست بودی از کوزهای غنچه | اندر خمار آن می دیوانه گشت و شیدا
هان ای فتنه قلقل بسته دهان چرائی | با آدمی بر آور از سینهٔ مصفّا
فردا میای ساقی امروز آن همم ده | کز خاطرم بشوید امروز را امید فردا
باشد که هم ز زلفت شب فتنه ای برآید | زیرا شنیده باشی روزی که سیل حبلی
اکنون که بست چون یخ چون در دلم ز سردی | خورشید می بر آور زان جام صبح سیما
بگشای لعل گوهر بنمای تا به پشت | از ریسمان به بندد لولو میان چون لالا
دوشش از گل عذارت در خلد شد نسیمی | صد عطسهٔ معنبّر جست از دماغ جوزا
ای یار مشتری وش بهر نشاط مجلس | بگشای عقد پروین مگسل ز طاق جوزا
چون کاه خرمی شد خرم گهی طلب کن | وز خیمه صراحی بر کش طناب حمرا
گر مار سرخ خواهی بنگر بباغ منقل | ور سیب لعل جوئی در نار کن تماشا
شد بر صلایهٔ گیتی کافورسای گردون | کن خانه را معنبر زان دود عنبر آرا
لاله بر آتش خویش از برف پنبه دارد | مانا که گشت آگاه از عدل شاه والا

المطلع ثانی

بزم خدایگان بین رضوان سرای اعلا | جبریلؑ قند ساقی کوثر عبار صهبا
زین سوی خواست بر پا هست کرده شعری | زانسوی راست کرده مه نورش از ثریا
مجمر بعود سوزی رحمه بعود سازی | مجلس در دو خوانا مطرب سرود گویا

جز وقت عود سازی دلها که دید ناطق ‌‌ جز گاه عود سوزی آتش که دید بویا
در آسمان منقلی آتش چو صبح دودم ‌‌ کز یک دمیدن او گیرد زمین تلالا
انگشتها چو نافه هم خام هم رسیده ‌‌ این خشک و سر بریخته وان گرم جام حمرا
وان جام پخته گردد ریزی چو آب بروی ‌‌ وآن پخته خام گردد آتش چو یافت بردا
هر یک از ان سیاهان هندی نو مسلمان ‌‌ کز کفر اندک اندک گردد همه مبرّا
از بسکه ز آتش می شد گرم کرد مجلس ‌‌ خون سر بسر عرق شد قرّابه ز استعفا
گویا بشاه ساقی طوبی لک یا فغان ‌‌ وانگه بدو نمایان بالای همچو طوبا
ساقی مسیح مجلس در بند زلف او دل ‌‌ همچون چراغ رهبان بو عنبر و چلیپیا
می در تن صراحی نازاده ایست بالغ ‌‌ وز می صراحی دل آبستنی است عذرا
بر بوریا نشسته دستار سر ببسته ‌‌ قل ورد کرده در لب قرّابه زاهد آسا
سبعد و هفت عضوش ده سجده کرده یکدم ‌‌ در شش جهات مجلس با پنج ساق رعنا
چون سرخ گشت چشمش بر ساغر تنگ لب ‌‌ آید هزار بارش جان بر لب از تمنا
بود از طریق مستی بی خاک بشسته ساغر ‌‌ گفتش قنینه تم تم در حال خاسته برپا
تر دامنست ساغر چون بلبلعل پاشی ‌‌ از جوهر حریفان گوهر کند هویدا
نی نی کباب راتش براب است از کف ‌‌ زیرا که اندر آتش بسیار داشت سودا
دریاست باده بر کف آن کف باد هر دم ‌‌ صد قبّه ملمع بند و بروی دریا
مطرب چون می برآرد وآو ز دار لحنی ‌‌ با بخه خنجر در آرد اندر تری ماوا
مر چنگ راست در تن شیب شباب آراک شد ‌‌ هم سرنگون چو پیران هم خوش نوا چو برنا
بس دل که ماند بسته در تارها نروش ‌‌ پیراهن بریشم بی خشید قامتش تا
مطرب بدعوی دل چون دامنش بگیرد ‌‌ در هر شکنج تاری تن تن کنند دلها

دآن بربط تهی بین با حفظ مکتب می — کز گوشمال نالد چون طفل لوح خوانا
مست از حرارهٔ دف رالب چو چنگ گشته — تر می کنند حلقش زان می بسآرد آوا
جادوست نار اگرنی چون کلکم از چه معنی — خواند زبان چو بین صد قطعهٔ معمّا
سرمست کرد مطرب از بادهای لعلش — راز دل سیاهش تا گردد آشکارا
از بیدلی ده انگشت اندر دهان بگیرد — آندم که بوسه خواهد از مطرب شکرخا
قرابه بر مثلث شیشه همی مسرّع — ای واحد این سعادت گردان هم اثنا
تا از زبانهٔ خسرو خوانم بکامهٔ دل — در پیش شاه عالم این چند بیت غرا

زین چشمهٔ حیات مگر خورده اندر آب

گاوان بلبلان گلستان چنان تر است

گشت چون بهمن ای پسر شحنهٔ لشکر چمن — در قدح جهان نما خون سیاوشان فگن
از مل آتشین نشان آینه زای کن قدح — کز گل عنبرین بآن غالیه سا کند چمن
شاخ همی زند گره بر در غنچه هر دمی — باده همی کشد زره بر تن آب هر زمن
از تف سنگ لاله شد سرخ زره گشاده خویها — غنچه زگرمی هوا کرد قبا برون ز تن
از خط سبز باغ را دعوی دلبری رسد — چون دو گواه راستند آمد سرو نارون
تا دل دوستان کشد جانب بوستان کشان — کرد مشاطه . . . .[1]
گل چو نمود زیر لب . . . .[2] — از هوس لبان او . . . .[3]
سایه چرخ زخمه زن . . . .[4] — باد بهار پای کوب شاخ چنار دست زن

---

[1] افتاده [2] افتاده [3] افتاده [4] افتاده

آب که بود آهنی بسته ببندهی کنون — پای گشاده میرود پای صنوبر و سمن

رود طرب نواخته قمری و سار و فاخته — بر سر گلبنی که بد ناله کرگس و زغن

خیز بیار ساقیا آنچه بخاصیت بود — جام عشرت و طرب ماحی اندوه و حزن

دست بزن قرابه را اینه زگوش کن برون — تا ز سماع زیر و بم جان تشن برآید از بدن

آبحیات ای پسر تشنهٔ لعل تو خوشتر — جام شراب بر کفت لاله بروی نسترن

باز گشای یکزمان از پی خنده آن دو لب — تا چو خیال میکند در دل دوستان وطن

مطرب راست کار من راه مخالف[۲] مرو — دست بچنگ و چنگ نه چنگ بحلق نای زن

بر بربط چوب خوار را خوش کن دو دکار شو — گوش بر پیچش ار کند ناز بگیردت سخن

چون زر ناب درفشان زمزمهای نو زنی — تازه کن اندران زمان مدحت و صف شکن

تاجور اختیار دین اختر آسمان زمین — حیدری مرتضی خلفت احمد مصطفی سنن

مهر سپهر مکرمت افسر فرق مرحمت — جوهر کان مملکت گوهر سیف سرفگن

دودهٔ خسرو زمین شمع بساط آسمان — آنکه چون شمع میت او هست بگوش مرد و زن

بس که نهند خسروان روی بخاک پای او — هست بغبله دگرش غیر سنبیم در یاسمن

آورد از بزیدران زردهٔ ماه نعل را — هر تگ باد مهرگان خنده زند بناختن

جز تن باد صولتش زیر فلک بلند شد — بارکشی بجز کهن باد که یافت کوه کن

نیزه اگر فراخته سوی سپهر خلقه وش — سایهٔ آن شهاب را سوخته همچو اهرمن

کرد چون عزم سرکشی خنجر زخمه ساز او — چنگ پلنگ بشکند پای گلوی کرگدن

جای خصام بنیدش از چه لکام بسید شد — بد چو هیشه بسید را خانه لکام برهمن

---

۲ مخالف. در نسخه

تیز شود حسام او چون بدل عدو رسد | کاهن سبز رنگ را سنگ سیه شود[1] مسن
خصم حرامزاده رام نرم کند ادیم سان | خنجر او که از صفت هست ستارهٔ یمن
بس که عدو بعهد او همچو لاله گل است کم بقا | غنچه صفت هم از رحم زاده شده است با کفن
ای ملک ملک صفت کز پی شمع مجلست | تشنگ آفتاب را ساخته آسمان لگن
تا ز عبیر خلق تو فایحه رفت در جهان | مشک بماند بسته دم در دل نافهٔ ختن
یشک بیفگند ز آب حوت فلک ز هیبت | تا نو کنی ز یشک او دستهٔ تیغ خویشتن
ماده خشم تو در و حلق صد ازدهان تو | تیغ دو دو حوت بشکند پشت هزار تهمتن
دشمن زرد روی او تیغ بخورد و خنده زد | هر که بخورد زعفران خنده ببایدش زدن
یافته از ثنای تو خلعت ارتضا سخن | یافته از عزای تو کسوت انزوا فتن
شعری اگر بمدح تو پیر فلک ادا کند | از پی افتراق جان مشتری آورد ثمن
بارگه ترا سزد خسرو خفته خاک در | تا تن مظلمش شود قرهٔ عین انجمن
هر دم از این خیال نیست درخور آفرین تو | هم بسر زبان من آب همی شود سخن
کی ببرخ ورق کشد درخور مدح تو نطقی | کلک مرا ز حبا دوی گرچه بود هزار فن

تا که بتحریک فلک ساکن خاک را رسد
بهرهٔ شادی و طرب قسمت سختی و محن
تیغ تو باد مستقیم از کر خصم بی سپهر
کار تو باد منتظم از چه ز فضل ذوالمنن

فرق تو از طریق فسون سازی ای نگار
آورده راه مور بد بد از دهان مار

[1] اضافه ـ تصحیح قیاسی ـ

طره به پیش راست تو چون عقرب و ذنب
پیشانیت مهی که بسرطان کند قرار
زلف سیاه تست شبی در کنار روز
کش هست صد هزار شب تار در کنار
بر آتشین عذار تو گر سیم بر نهند
سیماب گردد از تف آن آتشین عذار
گوش تو گوهرین صدف آمد که اندرو
بر بسته و گشاده بسی دُرّ شاهوار
ابروی تو که سخت بلند ست چون کمان
پیوسته تا بگوش مکش بهر کارزار
جفت ابروی ترا نسزد عقد درمیان
بی عقد اگرچه جفت ندیدیم سازوار
در چشم جادوی تو ز اعجاز جادوی
باروی تیره گشته شب روشنت تار
در دو ستارهٔ تو بهر از نظر بچشم
یک تیر غمزهٔ تو دو چشم کند چهار
روشن از طراوت آب دو عندوی ست تو
غلطید بر کرانهٔ آبست هوش دار
رخسار تو جهان کمالست هیبتت
دارد جهان بمایهٔ شمشیر آب دار

زخی گرفت ازکلۀ نازکست حریر
رنگ آورید ازلب و دندان لعل هار
لعل لب تو صاف جانست کز درش
دندان برون زخنده همی گردو آشکار
آن خال صوفی بلب چشمۀ حیات
گوئی باعتکاف نشست است خضروار
زیرین لب تو بار زنخ می کشد ولیک
عناب را که دید که سیب آورید بار
ماهیت عقیق تو معلق ز آفتاب
روشن ستاره گان شده پیرامنش قطار
ازآهوانه گردن تو چشم می زند
آهو که چشم اوست دل آویز و جان شکار
دستت زحسن روی عروسان دیگر است
زان خط و خال دارد خبر و مگر نگار
گر افکند بقاقم انگشت او نظر
سنجاب پوستین کند از رشک پاره پار
خاکی که هست برکف دست چپ تو راست
شبگون ستاره ایست عیان گشته بر نهار
یک گوشه دز دیده نهاده ام
تا نور دست تو بدو چشم کند نثار

نه افتاده

از بیم آن دو شانه که زیر قفای تست
هر موی سست و تافته مانده است سوگوار
پشتت چو روی تختهٔ عاجست و اندرو
چون خط مسلسل آمد گیسوی سر گداز
چون شام گیسوی تو خطا چین شود برشک
یکموی بشکند ز دو صد نافه تتار
بنشست بار سینهٔ تو بر دلم چنانکه
برخاست درمیان دل و سینهٔ تو نار
داند دل تو قدر رخ زرد عاشقان
در سنگ زر ناب پدید آورد عیار
نافت شد ایست زکا فورئی غلط!
انگشت شانده اندر کافور هند بار
موی کنم چو وصف میانت چنانکه شعر
باریکی از میان تو خواهد بستعار
بر روی شعر حفته کنی هر زمان پدید
از رشک آن کمر که چو شعر کیست خفته دار
جز حفتهٔ گران و میان نحیف تو!
اندر جهان موی بیایخت کو هار
داری چو گل شگفته بهاری که هر نفس
شد زهره آب زهرهٔ نرا از ان زهار

سربستهٔ غنچه آنست گلت کاره زوی آن
از چشم آب آب چکاند زانتظار
رانت دو برج نقره که بالای آن دو برج
گنج رو خزانهٔ لعل است استوار
بتوان شمرد نیم سشبان دامن ترا
در روشنی ز آیینه زانوی تو ز تاره
ساقت ستون عرش جمال تو هر دو کعب
گویی که بر ستون زده ای سیمگون دمار
هرار نهند بر روشنی پشت پای تو
کوهی برون کشید گل از بافلی بهار
گل بست وایما کف پایت بخون دل
چندان خمیدهٔ بدل عاشقان هزار
از فرق تا بپای سراسر شمایل است
بالای تو که شکل وی از سرو کرده عار
در مجلسی که ملک حضور تو حاصل است
تیر عنان غنچه دلها شود گذار
آری چو ماهیان انامل بر د چنگ
زافسون زخمه آب چکانی بوقت کار
چون کرد بس که زخمهٔ تر در میان رود
از نوک زخمه آب روان راکنی نثار

ای تنگ کرده شکر تو چو غنچہ دهن
بر دوستان دبرگل دلها نهاد خار
کی باشد آنکه همچو قبا در تنت کشم
بکشا کنیم بر تو زپیراهن و ازار
در دم گهی عناب بشفتالوان رطب
گاهی بروی ـــ زنم دانہ انار
ساقی ترا که بر سر پا بست همچو رمح
در گردن آورم چو علم وقت کارزار
خسرو صفت بچشمہ شیرین عیان برم
گلگون خویش را به براقت کنم سوار
بس بهر لقب رفع جنانت در افکنم
خود را به بزم شاه که شد مجمع کبار
قطب شهاب نیزه مبدر هلال قوس
طوفان جود و موج محیط وسعت وقار
ماهی که نه فلک بسرشں می خورد یمین!
شاهی که هفت یم زکفش می برد یسار

المطلع الثانی

بشگفت زهرهٔ طرب از باد نوبهار
بنهفت چهرهٔ تعب از باد گلعذار

ـــ افتاده

خلق زمین اسیر هوا ماند مثل ابر
بگرفت چون هوای زمین ابر نوبهار
احباب را عرق بر رخ آمد ز نفس می
اصحاب را هوس بسر افتاد چون خمار
یاران و دوستان همه در بوستان شدند
با چشمهای روشن و با جعدهای تار
صفرا فتاد در سر نرگس ز چشم دوست
سودا نشست در دل لاله ز جعد یار
مجلس چو پر نگار شده از دستهای گل
بر پای نه پیاله و بر دست نه نگار
می خور که باز همچو شکر در میان برگ
زیر نبات گشته عنان خاک مرغزار
آن دانهای آب حیاتست بر خوید
کافتاده چون زمرّد بر دیدهای مار
اکنون ز بادهای جوان جوی کام دل
دایه دوان در آبهای روان بیر جویبار
جز جامهٔ میوش ز دیبای دل فریب
جز جامهای نوش ز صهبای خوشگوار
باری نظاره کن بگلستان که چون شدست
بر دیبهای خوب همه پشتهای حصار

باد از پی هزار جرح مجروریان غم
زآب هوا نبات زمین کرده آبدار
ابر از برای تهنیت گلشن ربیع
کرد آستین سبزه پر از درّ شاهوار
بهمن بر آنکه زود زند تیر بر خزان
از شاخ سرد یافت کمان چون سپندار
سرو استوار کرد بصحن چمن قدم
دانی هر آنکه راست بود باشد استوار
بیدست برگشاده سنان بر سپاه دی
با دست باز داده عنان تر ابر اهموار
پیکان غنچه گشت ز سوهان باد تیز
گلها سپر کشید بسر بهر کارزار
داد آسمان زمین کهن را بقای نو
ز دگلستان نشانه وی را خدنگ خار
صد نقش بست باد شمالی بروی آب
صد نقش ریخت رنگ ریاحین بر و دبار
پر زر و سیم گشت میانهای بوستان
پر گوهر و لعل گشت کمرهای کوهسار
تا شاخ داد در دهن غنچه رنگ بنگ
باد از خیال خندهٔ او گشت بیقرار

چون باد بر سر آمده سلطان غنچه را
از ننگ خار جامهٔ تن کرده پاره پار
گلهای کوزه بر صفت کاسهای سیم
پر کرده خوان زر زر خالص کنان نثار
از کاس لاله خورده مگر برگ کوزه می
کافتند بهر طرف چو حریفان باده خوار
از بس که خون لاله بگردن گرفت کوه
پا لیش بگل بماند سرش گشته سنگسار
صد برگ بر گشاد در نار زبر قباش
بیرون کشید خنجر بیدست روزگار
داند بنفشه کو نهی عمر گل از انکه
خم قامت و کبود لباس است سوگوار
مو نیست سر بسر تن سنبل و زین قبیل
موی بمی برد ز سر زلف غمگسار
گنج زر ست در دهن نرگس خراب
شک نیست گنج را بخرابی بود مدار
صد خواب را ز پردهٔ عصمت برون فکند
سوری چو دور کرد ز بالای سر خمار
بالش گرفت خسرو گل بر سریر شاخ
بس اندهان بخنده بردن ریخت در کنار

یک پا ستاده گرد سرش چون سلامیان
تیر و کمان کشیده و بید ست آن گزار
گسترده باد فرش ریاحین بروی خاک
وافکند باغ نطع ریاحین بشا خسار
از ابر غنچه کسلک لعل و سپیه زوند
تا شاه گل دهند بسر بچه بلند هبار
بلبل که هست حاجب خاص از ادای فصل
جان با ئشگوفه برد و دل خسته از ثمار
مرغان باغ را پس ازین سبق تو دهند
سلطانی از ثنای سلیمان روزگار
خورشید بدر سایه و بدر براق رخش
جمشید ابر سایه و ابر فلک شعار
از فر او ست بیضهٔ اسلام مستعین
و ز رای او ست چشمهٔ خورشید مستعار

یقین که روز جهان را نیامدست زوال
چو از کسوف برون آمد آفتاب جلال
غیاث دنیا و دین سایهٔ خدا است که خلق
بد دنیامد از بیم آفتاب زوال

بروز جمعه بیاره استند همچو عروس
برای شاه جهان شهر را بزیور و مال
بقیه کرده اند اشکال گردش گردون
نخود بگردش گردون نباشد این اشکال
چو از بلندی سر قبه شد از چرخ
اگر بگویم چرخ است هست نیست مجال
همی دهند بهر پرده زهره را صد چیز
اصول راست چو گردید مطربان بمقال
در آورند همین سحر را برود و رباب
همی کنند سماع حرام و سحر حلال!
ز چرخ زهره به پستی همی کند آهنگ
به بیند مردم آهنگ چون سرود و شکال
بتان نادره هستند دختران بدیع
همی کنند سماع روان چو آب زلال
غزاله چشم آن ساقی و شیر گیر شده
معنی که ندیده بچشم روی غزال
ز طبل شاهی آواز که بر می خاست
بشرق و غرب همی رفت در جنوب و شمال
سپهر چون که بیاراست قبهٔ گردون
سرود گوی در روز زهره گشته ماه مثال

عروس مشرق یک چشمه کرد چادر روز!
درون شهر فلک گر بود بروز ملال
کجا ستاره بر آید چو ماه را خورشید
کند ز سینهٔ سیمین خویشتن گل مال!
جهان پیر جوان شد ز زیب آن زینت
ندید وقت جوانی سپهر مدخم زوال
زهی نشاط که آن روز عام شد در شهر
نبود عام بشهر اندرون بهیچ احوال
سه آفتاب جهان است و ماه نوشده بود
که یک دو هفته کسی را نمی نمود جمال
پس از دو هفته عیان شد تمام همچون بدر
کشید گردون در پیش او کمان هلال
سبو قنینه شکست آسمان چو شاه فکند
زمین ز جنبش قطب رکاب در زلزال
ز کشک لعل چو بنمود روی را بنمود
شده سپهر ز میدان سبز شو استقبال
مرا بر آمد این آفتاب و چل حاجت
بر آمد از کرم و لطف ایزد متعال
وبال باشد اگر گویم آفتاب ورا
چو او ثواب همی یابد آفتاب وبال

پیام ملکش هر بامداد ارزاق خرج
قضا نویسد طغرای رود پیر مثال!
بتیر چرخ نکو کلک او خطای مثبت
خطاب شاه چو بنوشت بی خطا تمثال
خدایگانا از اندکی تغیر تو
بسیج دان که جهان بود در عذاب و شکال
هزار شکر خدا را که دیدم اندر باز
ترا نشاند خدا در ریاض فلک نهال
شمال چو کعبه پرستند مال از مدت
چو آمدست جناب تو کعبهٔ آمال
شود پر از در و زر نقرهٔ نباتی گل
بباغ بارد اگر زابر دست آب نوال
کسی ننالد بهر منال و سیم اکنون
دگر بنالد گوئی بگیر سیم منال
سفال دهلی مرتنگهٔ نمی شمرد
چه هست تنکه بعهد تو در شمار سفال
بخلق خواسته نا خواسته دهد اکنون
کسی که خواسته هرگز ندادی یک مثقال
بخفت فتنه ز عدلت چنانکه پنداری
کنون بخواب نه بیند بعهد هزاران سال

به پنجه شانه شکستی زپشت میشان گرگ
به پشت میش[1] شانه را کنون چنگال
چو کرد گلشن سعی تو از جهنّم کفر
سنان شکسته شد ندای شه خلیل مثال
ز تیغ تیز جهانگیری آفتاب فلک
چو شاه تیغ جهانگیر برکشد بقتال
اگر هزار جهند ست کی جهد آهو،
چو در شکار تو شیران شوند طعمه شکال
بدست یاری در بست دست یاره گشاد
ز بحر دست تو شاهین بحری آن پر و بال
ز باد لشکر تو جان دشمنان نبرد
اگرچه هست گران تر ز صد هزار جبال
به پیش صف سپاهت نه ایستد شاهی
گه مصاف دگر بایستد بصفّ نعال
عدو ز هیبت تو چوب خشک گشت و کنون
شود ز آتش شمشیر بندگانت نکال
مسیح عهدی دمی که از تو گشت کرد جهان
بگرد عالم بر خر نشاند چون دجّال
چو مُهر تام تو دارد بتیه سلطانی
نه[2] از دهن برد گردنش گر است مجال

[1] ... افتاده [2] کذا

ولیکه سیم ندارد بکن تفحّص چون
تراست سکّهٔ ملک ای شه ستوده خصال
بحق دعایتو گویم کنون که حقّ ثنات است
بسر نیارم بردن زبان زبانی لال
همیشه تاکی شه سبز چرخ گردون را
نشانهای سیاه شب است در دنبال
ز چتر دولت تو باد دور چرخ مباد
دد دور باشش جهانگیرش از یمین و شمال

ـــــــــــــــــــــ [۱]

صبح است و بر دریده صبا معجر زرشش
وا فکنده زلف شب زعذار منوّر عرشش
شب شوخ شاهدی که چو بحجش ندیده مست
زرین قدح فتاده ز جلباب عنبرشش
خورشید زر فشانده بر اطراف بزم ما
مستان و باشمانهٔ هندی برابرششس
پرواز کرده سوی چمنستان نسیم صبح
گوئی فشانده غالیهٔ تاب در برشش

[۱] در اینجا یک بیت افتاده

آبستن است آب که از دو آفتاب زاد
دزدی چرا بخون بر آغشته معجرش
ساقی به بسته زیور اقبال درمیان
بگشاده بند هفت فلک بانگ زیورش
عکس پیاله مشک فشان در هوای صبح
مغز هوا بسفته نسیم معنبرش
دل خاک آن حریف سبکروح دان که عقل
سرمست دل گران شود از نطق دلبرش
ریحی که بوی راح رساند به روح ما
روحی شناس رایحهٔ مغز پرورش
در بزم ما صلای صبوحی بر آمده
مطرب نشسته خاسته ساقی برابرش
قرابه برکشیده زبانه ز آبان مار
تریاک ناب ریخته مار فسونگرش
این طرفه بین که مرغ صراحی است بس عجب
پستان او دهان و درو شیر اصغرش
جام است کهذر و کف کرده اندرو
آن می که نیست کفو مگر آب کوثرش
گر عکس جام شعشعه در زند بچرخ
بر فرق خور وقایه دهد نور از سرش

برنقلدان فکند رطبهای باطرب
باشد ز لطف فندق معشوق درخورش
قامت کشیده بر صفت عرعری بلند
طوبی که پشت گشت بنزدیک عرعرش
گیسو فکنده چون سلب هندوان سیاه
خون ریخته بعربده ترکان عبهرش
چون برشکافت حقهٔ یاقوت گون سرش
درجان ربا نبرد بیاقوت احمرش
چشمش طلسم سای غزالی که در شکار
فتراک شد گسسته ز بار غضنفرش!!
چاه مقنعش ذقن و ماه عارضش
طوق غبغب بزیر ذقن ماه دیگرش
نی نی که خود دران ذقن ساده چشم دار
جامی که هست چشمهٔ خورشید در سرش
جامی ست ز آتش تر و ز آب صافتر
لعل مذاب در دهن از آتش ترش
ساغر نهاده بر ید بیضای خویشتن
وز عکس او نگر ید بیضا بساغرش
مطرب فکند زلف چو عارضت عنبرین!
ناهید عود سوخته در پیش مزمرش

چنگی چو ماه و ماه جهان زر رشس بدست
چنگی فراگرفت دو خر چنگ انور رشس
گیسوی چنگ چون خط هند و مسلسل است
در تن برهٔ ون فتاده بحسن همچو مسطر رشس
نالان چو طفل نای زبان در رشده ازان
پستان مثال زان لب چون بسته مادر رشس
بربط خروف زناخنهٔ جوشش در قفا
بالای صنعت رودیکی ماهی زر رشس
دف دایره است چهار دهانست خنده ور
دین طرفهٔ نگردد زبان بر دهان در رشس
رگ بر تن رباب عیان گشته از هر جش
با آنکه شد طبیب طرب پیش نشتر رشس
سلطانیا قدح بکف تست نوش کن
بر یاد خاک حضرت شاه مظفر رشس
دارای دهر خسرو کشورستان که هست
افراسیاب بنده و جمشید چاکر رشس
اعظم غیاث دنیا و دین غیب مکرمت
کز غیب شد ممالک دنیا مقرر رشس
آفاق گرده افسر دوران رکاب او
دوران فکنده زیور اقبال در بر رشس

چون پنج نوبه کوفت بنه چرخ در رسید
بی آنکه خواسته هفت کشورش
دست دی است بحر دران بحر دُرفشان
شمشیر همچو قطره نهنگ شناورش
چون برق خنجرش بدرفشید زابر دست
افتد زابر صاعقه از ابر خنجرش
اوراندگاه حرب تکاور به پیش خصم
در پس جنیبه دار سپهر معمرش
بر عرش کرسی ار نهد او راستر وار آنکه
شد نه سپهر و هفت کواکب مسخرش
مرغیست تیر ادکه در آید به نیم دم
هنگام سیر بیضهٔ خورشید در پرش
جوزا دو نیم گشت ز آسیب تیر اُو
زان گفته اند خانهٔ تیر دو پیکرش
هم بر مثال آب علم زد بساط خاک
گردد چو گرم بر صفت باد صرصرش
بی ملک باد عهد اشهب دهد بچرخ
از بیضهٔ زمین چو جهد گرد اسفرش
در سایهٔ کلاه در اُفتد چو آفتاب
از حد غرب تا همه اقلیم خاورش

شیران غاب هم‌نفس میش لاغرند
آنجا که دم زنند قدم عدل گسترش
پالوده بس که خورد حسودش ز خشم خود
سر تا قدم بماند نشان معصفرش
طبعش که هست چشمهٔ خورشید خاک او
تابنیش هزار محیط معترشش
هر روز زاده واقعهٔ دشمنش شنو
هر دم زیاده قاعدهٔ دولت از فرش
بدخواه گرگ فعل که قلبی است کم بها
گر یوسف است با وجود برادرش
ای خسروی که آینهٔ سبز آسمان
از زنگ بود کرد ضمیر منوّرش
از هر دهان که مهر سیاست بود سعید
بر حقه مراد نهند مهر اخترش

زین مطلع بلند سخن نور می برد
هر روز آفتاب ازین معنی انورست

صبح از کمین چو رخ بتماشا بر آورد
چرخ آتشین حجاب بر اعضا بر آورد

مستان ز جرعه غالیه افشان کنند خاک
تا باد صبح غالیه زآنجا برآورد
پشت سیاه طرفه شب بشکند قضا
گردون سپید مهرهٔ دارا برآورد
از باد صبح خاک مطرّا شود چو چرخ
زلف شب از دماغ مطرّا برآورد
خفتان آتشین کشد اندر تن آفتاب
پیکار ما طلایهٔ شب تا برآورد
عشاق وار صبح دم سرد برکشد
چون شاهدان افق رخ زیبا برآورد
از خندهٔ غراب جهد آتشین خروش
زرّین جناح برکهٔ خارا برآورد
ساقی میان زورق زرّین کشد محیط
پس دست همچو قطرهٔ بالا بر آورد
از اشک دختران عنب بحر گشت جام
زان دقت جوش لولوی لالا برآورد
مار است زلف ساقی و طاؤس عارضش
قامت بخلد سدره چو طوبیٰ برآورد
طاؤس مار زاید هنگام زادنش
زافسون مار زنده دو بارا بر آورد

گر خلق عصر در عجب آید عجب مدار
زان عنبرین مار که بر پا بر آورد
خالم به پیش آتش رخسار ساقی ای
کز آب خضر باد مسیحا بر آورد
از خون زنگیان زر آبستنی کجاست
کآتش ز تف بچرخ معلا بر آورد
جدی که از قدح خط پرکار بر کشد
صد نکتهٔ زرشس کف صهبا بر آورد
وز نوش آتشین که رخ یار بی گر مذاق
طبی بسان عطسهٔ حوا بر آورد
از گرمی طرب برخ دوستان عرق
گویی که آفتاب ثریا بر آورد
نی قلعه قلعه از پی دست قدر دمار
از قلعهٔ حباب بعمدا بر آورد
از سینه قنینه فگن طفل پیکری
گر باد صبح لرزه بر اعضا بر آورد
خود را پیاده مادهٔ معشوق زنده دار
زان پیش کت زمانه زما وا بر آورد
امروز جرعه ریزیم تا کدام کس
پر زور جرعه جای بغردا بر آورد

ای کاش پیشتر زاجل خاک گردمی
تا دوست جرعهٔ بسر ما برآورد
در بزم بوستان نگران نغمهٔ ملی ساز
مطرب نگر که ناخن گویا برآورد
از نیم فرش بین که دوخرچنگ برشود
واشفته ده هلال بغوغا برآورد
آن قوس راچو مطرب غازی برکشد
پیکان بدست بندد و پیلا برآورد
بی کلک لاغری محن ایشان بروی دوست
دوشیزگان بانگ دل آرا برآورد
بربط طلسم ساز ندیمی که از فسون
اشکم حبشه دگوش خود از پا برآورد
آبستنی چو مریم زانجیل خون مسیح
از هر رگش خروشی چو قرا برآورد
طفلی بهشت ناف دگر عنبرش لباس
کز راه ناف بانگ دل آسا برآورد
سلطانی از بهانه سلطان شرق و غرب
هر صبحدم ز طبع مصفا برآورد
بازی زبان دراز ز زبان دهان نهان
نوش و طرب فنونش ز جا نها برآورد

ے کذا در نسخه

خاقانی ارز خاک بر آید بصد زبان
انصاف این قصیده غرّا بر آورد
طبع است سر بلند که هر صبحدم بطوع
در بزم شاه لشکر سودا بر آورد
اعظم خدایگان سلاطین که هیبت ملک
بالای هفت سقف معلّا بر آورد
تابنده باد نور جلالش ز صحن ملک
تا صبح سبز گلشن خضرا بر آورد

المطلع الثانی

سلطان صبح رخش بصحرا بر آورد
و ز حوت سوی صفر علالا بر آورد
خورشید یکسواره بدر دسپاه دی
چون زین پشت بزه رعنا بر آورد
گوئی سکندر از سر لشکر برون جهد
وآهنگ سوی لشکر دارا بر آورد
گرد نبردگاه سلاطین بساط باغ
در هر طرف هزار طغانا بر آورد
ترک چمن سنان علیع کشد ز خاک
با قلب دی نبرد بعمدا بر آورد

خیل سحاب خیمه بعیوق بر زند
وز دل بسی طناب بصحرا بر آورد
رعد از کمین چو نای مغان بر زند خروش
دانش بکام خویش سویدا بر آورد
مشک افگند نسیم ریاحین بجیب خاک
تا خاک بوی عنبر سارا بر آورد
از عطرهای خاک شود عنبرین دماغ
بادی که درود صبح تماشا بر آورد
چوب چمن بعود قماری بدل شود
وانگه چو عطر عود دل آسا بر آورد
بنگر بران عذار سمن قطرهای ابر!
گوئی که آفتاب ثریا بر آورد
یا خود زمانه بیضهٔ ماهی کنند ز آب
پس بر بیاض ماه (بعمدا) بر آورد
گر نیست لاله قبلهٔ زرگشت بس که دید
آن آتشی که عطر مطرا بر آورد
سرو از نوای فاخته و بانگ بلبلان
از بهر رقص دست ببالا بر آورد
از باد صبح چاک زند آسب خانه را
خاک آتشین حجاب برا عنا بر آورد

کو ساقی عذاب که مستانه بر دهد
نوشی که نوش غم ز دل ما بر آورد
نوروز ملک عمر گرفتست بزم را
نوروزی تمام ز صهبا بر آورد
در صحن بزم مجمر زرّین چو راهبی
کز کام خویش باد مسیحا بر آورد
روح الامین چو نقل فشانان بزمگاه
میوه ز شاخ سدره و طوبا بر آورد
حمرا شود ز پردهٔ می دست ساقی ای
کز ناف جام لالهٔ حمرا بر آورد
مهد قنینه سلسلهٔ عنبرین بحلق
چون هندوی اسیر نوایا بر آورد
چون عاشقی که ناله زند در فراق یار را
دز راه دیدهٔ اشک مصفا بر آورد
یا بیدلی که از لب یار آورد بیاد
خون دل از دهان بتمنا بر آورد
گویی که اندر آیینه زخش شد عیانؔ
چون عکس دوست صورت صهبا بر آورد
مطرب نواز روح نواز شکیب درد
بر یاد ساقیان مه آسا بر آورد

لہ کذا

ابر منانه است ببالین کشد بباب
بیمار وار ناله بر اعضا بر آورد
بر تار آفتاب پرستست هندوی
کز چوب خرقه ساز دوآوا بر آورد
دف بر مثال قلعهٔ چوبین کرد دف نواز
در روی دو پاسبان توانا بر آورد
سلطانی آورد صدف بجروش بکف
در خویشتن بین که گوهر غرا بر آورد
آب از رگ رباب چکد چونکه این غزل
مطرب ز نوک زخمهٔ گویا بر آورد

قلب خزان را شکست تاختن نوبهار
قالب آفاق کرد جوشن سر آشکار
باد بر انگیخت رخش بید بر افراخت رمح
لشکر شب شد فرود صبح بر آمد سوار
ابر بر اطراف چرخ گشت معنبر نقاب
باغ بر اورنگ خاک گشت ملول عذار
غنچهٔ میدان باغ آتشی پیکان نمای
بغنده زه در زباد خاک زگل درع دار

خسرو انجم ز حوت چون بحمل راند رخش
حاملهٔ باغ را طفل هزاران هزار
لرزهٔ طفلان گل بر تن نازک فکند
از چه نه آسیب باد بلک ز آشوب خار
جامه دران گشت گل بباکر ز دست صبا
رقص کنان گشت گل باز بشاخ چنار
لاله ز فیض سحاب رشتهٔ لولو بخلق
گل چو عروسان خوب مهر تبرا در کنار
عرصهٔ آفاق یافت از گل بستان نسیم
صفوهٔ گلشن گرفت از رخ گلشن نگار
گشت عذاری چمن همچو نگاری ز زنگ
یا چو عروسی که بست بر کف زیبا نگار
خاک چمن ذرهٔ ای بر سر آتش فگن
یا شود از دود آن عنبر بحری نثار
غالیهٔ عود دام در قدح افگن که باز
تخت زمین شبکهٔ تختهٔ عود قمار
قلعهٔ غم قلع کن بر کف می گیر از انگ !!
ناف زمین شد ز بوی نافهٔ مشک تتار
تحفهٔ ایام گشت موسم نوروز باز
تحفهٔ سلطانی است مدح شه کامکار

۱ تصحیح قیاسی مرتب

مالک افلاک ملک قادر افلاکب قدر
بادل اورنگ بخش خسرو اکلیل دار
وقت می است این بهار خاصه بعد سماع
چونکه شد از بوی او همدم مشک تتار
رطل خوران بادرا تحفهٔ جان ساختند
شاید اگر جان کنیم تحفهٔ خود را نثار
ساز طرب کن چو کیخسرو سیارگان
از پی قربان بزم برهٔ گردون شکار
گرمی کافور عطر از تف او یافت نور
قلعهٔ سیمین جام روی بلورین یار
از لب قرابه خون در دل رطل افتاد
گرد گهرهای در زبر رخ خود آشکار
جوش وی اندر قدح هست بر انسان که چرخ
کرد وبر دی شفق عقد ثریا نثار
ساقی ما هست کو که عکس وی آنرا ببیند
عیسی خورشید روی طوبی جنت عذار
تحفهٔ ایام گشت موسم نوروز باز!
چونکه در اعضای خاک جان نو آمد بهار
در نظر دوستان زلف عذارش بهم
سلسلهٔ گلاب در شعشعهٔ پایدار

ـه تصحیح قیاسی مرتب

باز خیال حریف در دهن بلبله
چون ملک اختران باید بزیر این حصار
صفوت ساغر فگند بر رخ ساقی فروغ
از تف آن نور گشت عارض او همچو نار !!
چشمهٔ کوثر ز رشک شعلهٔ دوزخ شود
گر سوی جنت برند بادهٔ کوثر عیار
در ز دهان قدح جرعهٔ افتد بخاک
خاک شود از فروغ آینهٔ تابدار
از مدد جرعها خاک چنان گشت مست
کز تف خاک آسمان مانده اسیر خمار
در دنوا از ان بزم صوت نو انگیخته
زخمه در ان طرب لحن بر آورده زار
در دف چنبر تمامی گشته جهان دوردی
بود بر خسار او پنجه زنان آشکار
بربط نالنده را رگ ز تن آمد برون
بس کردی از درد گوش کرد فغان بیشمار
جنگ فسون ساز بین برهمه بدوش پوش
گاه حریری قبا گاه پلاسین ازار
جنگی خورشید روی چون رگ جنگش میان
زخمهٔ زرین او بروز جبا ها قرار

زهر بدندان کند ناخن خود را کنون
گر سوی جنگ آورد ناخن خود آن نگار
چون که بپیچید تخم پنجهٔ پیچان جنگ
زخمهٔ عشقش کند پردهٔ دل تار تار
تا لب عشاق را روح نو آمد چو او
گفت بصوت بدیع این غزل آبدار

المطلع الثالث

دوش بصحن دلم رخش بلا انگیخت یار
ضربت نعل زرش کرد جهان بر عیار
جست ز تف دلم یک شرری ناگهان
نعل سمندش گداخت از تف آن یک شرار
من بهدف گاه غم موی شدستم از آنکه
موی شگافد همین غمزهٔ او وقت کار
رطل غمش را ز لب می نتوانم گذاشت
گرچه دماغ دلم سفته شدست از خمار
از سر من بر گذشت عون دل من چنانکه
غسل نستی ز خون در غم آن غم گسار
لشکر مژگان او بر دل من تاخته است
مورچه را کی بود پیش سلیمان مدار

از عوض وصل اوست باغم هجرم وصال
وز قبل قدر اوست خون دلم در کنار

شیفته دارم دلی در خم زنجیر خود
تا شوم از بهر دل شیفته و بیقرار

گر دل سلطانی است حاصل زلفین او
حاصل سلطانی است مدح شه کامکار

مهدی عیسی جلال خضر سکندر شکوه
دودهٔ خاقان عصر تاج ملوک کبار

المطلع الرّابع

دوش به نزد مسیح بر سر چرخ چهار
در دتو آمد زغیب مدح شه نامدار

ضابط اقلام ملک صاحب اورنگ تاج
ملک دی اقلیم گر تاج دی اورنگ یار

شاه غیاث جهان آنکه شود تیر او
وز جگر کوه قاف در دل عنقا گذار

تاج ملوک کبار اوست وگرنی چراست
پایهٔ اورنگ او تاج ملوک کبار

غنچهٔ دست ویست کارگر و کاردان
جود جلال ویست نامور و نامدار

ملک وران یافتند از کرمش احترام
تاجوران کرده اند از نسبش افتخار
شفق کبود سپهر گشت ازان سربلند
کز پی رفعت کند صحبتِ او اختیار
بسته بیک امر او همچو دو پیکر کمر!
هفت فلک در زمین چهار فلک دیسار
دیدهٔ خورشید را کحل دهد آسمان
او هم صرصر کشش چونکه بر آرد غبار
هست امیری که نیست رخش ورا نعل بوس
هست دلیری که هست زخم ورا پایدار
چون بسر یره بلند بار دهد خلق را
ساعد اقبال راست نعل سمند شش سوار
بازوی ایام را گشته تا جش طراز
صبح حساتش بحرب حرب زند صبح وار
پر زده و سر زده دولت بدخواه او
بر زده از سر زدش سر زده در پای دار
تافته او یافته است بر رخ و بر آستانش
تافته نور کمال یافته دولت مدار
باخته و آخته است دفت دلیر افگنی
تاخته بر روی خصم آخته تیغ چو تار

۵؎ تصحیح قیاسی

دوخته و سوخته است ناوک شمشیر او
دوخته رخسار ماه سوخته چرخ از شرار
سلسلۀ زلزله است هر دم از آهنگ او
سلسلۀ لشکر را زلزله در کوهسار
روفته و کوفته است پیش او فرّش جم
روفته را از مژه کوفته خلک از عذار
کاسته و خاسته است پیش کف درج او
کاسته دشمن ز بیم خاسته از وی دمار
میغ دش و تیغ کس هست کف زرفشانش
میغ وش از راه جود تیغ کش از کارزار
در بحر و در جگر ناصح خصم ورا
در بحر آتش است نور در جگر او ز خار
بیخته و ریخته است بر سر و بر پای او
بیخته دوران صبا ریخته گردون نثار
قاهر و ناصر شده است خود ببساط جهان
قاهر بدخواه او ناصر او کردگار
ضابط و قابض بعهد هست بحکم خدا
ضابط آفاق او قابض او روزگار
ناوک او کوه کاه خنجر او سوز و ساز
دشمن بیکار کور حاسد بی زور و زار

برگذرد تیر او از دل خارا چنانکه
از ورق ارغوان برگذرد نوک خار
گشت چو بر کوه زد غارز غیان شد ز کوه
بلکه ز آسیب آن کوه فرو شد ز غار
رفت کواکب ز دست عرش در آمد ز پای
داد عنان چون بر زم در دهن راهوار
قدر مرا غیر شاه باز نداند کسی
راست که قدر مسیح باز نداند حمار
مغرو ملمع شده ندانسته کلکم از آنکه
ختم معانی منم ختم شه شهریار
خیمهٔ اقبال او تا ابد نصبه باد
کلهٔ زنگار را کونبر در او پرده دار
باد ز درگاه او دشمن بی پای دور
باد رقیب درش دولت او پایدار
باقی و معمور باد خانهٔ عمر شش چنانکه
چرخ معمر بقا خواهد از و استوار

دست صبح اندر خم گیسوی شب افگند تاب
ساقیا بگشای از روی عروس می نقاب

جان صبح از مهر روز آمد برون بهر حنوط
باشد اکنون یاد را مشک خطا سودن صواب
بسته ماند از دست او قرابهٔ پنبه دهن
لطف کن از حلق او بیرون کش آن سکین طناب
تا گهر از صفوتش لب پس گره دو همچو بحر
زود اندر گوش ماهی ریزد دریای شراب
غوطه دریا بشست از مردم عجب لیک این عجب
غوطه در مردم خورد دریای من بی پای آب
دانگی گوهر برون آرد دگر باورت نیست
روی مستان در عرق بنگر گهر را از ما آب
تا نیاید چشمهٔ روشن برون از ناف کوه
تشنگان صبحدم را در ده آن نوشین جلاب
ساغر از یکی ملمع چون شد نقره گو نهت
از تف آن خطّ زرّین کافتابش شد خطاب
چشمهٔ خورشید رویش را آب از بشست
چون عروس روز شد هشیار از مستی خواب
خسرو نو روز می آید درون شهر باغ
خاک از این شادی بروی آب می بندد چناب

لہ کذا   لہ جای یک بیت خالیست مرتب

پرسپرم سنبل کمان شاخ و اسپ باد را
باغ دانم خدمتی ملک شید اندر رکاب
تختهٔ بند آب تا آن ساق نیلوفر بود
از زبان برّه خواهد ساخت سوهان آفتاب
می ندانم تا چه خواهد زاد ایشان هردو باز
چون غزاله بر حمل خواهد نمودن ارتکاب
چشمها بربسته بود و خفته آب از باد سرد
تیز شد خورشید اکنون چشمها بگشاید آب
آسیای گشته بود اندام آب از درد باد
از روانی یاد از این بس بکندم نام آسیاب
بلبلان مست از افسون هوشیارش کنند
شاهد بستان که گشت از یادهای غراب
تو شدی گر باد بر اندام شاخ برهنه
تر قبید آن موم و روغن چرب میدارد سحاب
غنچه را یادست در سر زان گله گرمی نهد
شیر می آرد فرو گردن بر آن رعنا شباب
ابر خود بر شیشهای سبز زان ریزد تری
تا از ان شیشه نبات تر برون آرد تراب
عنبر افکند ست اندر آتش لاله حبا
تا از ان گردد معطر شاهد گل را شباب
له کذا

تا برد تصدیع وبگشاید سر غنچه صبا
فاتحه خوانست اخلاص دل از بهر ثواب
بر دلی بین در میان می آرد و بر میکند
گل که ریزد زر که با خون دل آرد اکتساب
زانست آن[1] دندان گل لعلست گو اندر دهان
برگ دارد و آنچه[2] بیرون بیند از لعاب
سرگران باشد ز جام باده نرگس را مدام
زان سر بیند دگشاده روز و شب زیبی حباب
پیرانه مادر همی زاید بنفشه زان خم است
لیکن این بین تا چه خوش کرد ست گیسو را خضاب
تا کشید از برگ تازه دسمه تیر شاخ سرو
گر بود پیوسته همچو ابر وقت انشعاب
یکزمان صد ماه نو بینی بچشم از شاخ مور
روزی از بنیانیت بنماید این معنی عجاب
ساقیا همی خواند صبا فصل الربیع
فضل کن بر من مکن گر بوسه ای خواهم عتاب
خسرو طوبی گل اندر جنت ماوا نگر
فاسقان سرخوش کباب بی گنه اندر عذاب
تا ز شب کوری امان باشد مگر خورشید را
کش بمثل ناب زن در چشم او آب کباب

[1] اضافه مرتب از روی تصحیح قیاسی [2] افتاده در مخطوط

مطربا از بهر سازت زهر زیبد سانه کشی
چون بسحر بابلی داری بصدوت انتساب
نام بربط عود دف را بر سر آتش کشی
دف حرارت دارد و گیری همی نبض رباب
از پی تسخیر مجلس سحر سازی می کند
ناخنت از کار رود چنگ بگشاید ذهاب
زخمه تو نغمهٔ داود از ان آموخته است
سحر سلطانی بمدح خسرو سلطان جناب[1]

خسرو عالم غیاث الدین شه گردون جناب
این که بر هر گردنی چون چرخ شد مالک رقاب
خسرو بیدار بخت آنکه زعون ذوالجلال
دولت بیدار او با عقل کل بندد حساب
گر سخن پرسند شکوه او ز کوه سر بلند
زیر سنگ آید صدای کوه را دست جواب
دشمن بحران زد پیش رضا و خشم او
نادر داز هیچ زد بحرین را در احتساب
راندار بر آب ابدش یک براق چاکرش
بر سر هر گام صد گنبد کند همچون حباب
تا فرو شاند غبار اسپ گردون گرد او
خصم باغی سازد از گلهای چشم خود گلاب

---

[1] در مخطوط جای یک بیت خالی مانده

گاه نخجیر از کمان بر اسپ آموزه کند
در دل گور از نهیبش خانه سازد تیر غاب
جز ره توسش اسد کش کس که بیند گوزن
جز پی تیرش کجا عنقا شکر باشد عقاب
چون شهاب رمح شه آب شنا آورد پیش
بر دهد هر دم سایهٔ رمحش صدای صد شهاب
رفع شد دشمن ز فعل رمح نصبش گرچه نیست
نصب فاعل رفع مفعول آن سبب اندر کتاب
زخم گرز رش پیل تا دید از مهابت میکند
همچو آب سوخته از سایهٔ خود احتساب
در رود اندر شکم مانند دندان در صدف
مر نهنگ بحر را از صدمهٔ گورد رباب
از نهیب عدل او در کارگاه آسمان
هر شبانگاهی کتان زرد باند ماهتاب
رنگ بر دندی ذباب از طعمه زین پیشتر
رنگ می آرند از ثوری زمه اکنون ذباب
ذکر فرسنش چون کنم کز وی مکانی یافته است
کوه بادی کان وقار و حلم کاشان جناب
دیدهٔ بد چشم گردون رام او بادا مباد
چشم بد سانا هلال نعل اسپش اقتراب

ای که دریای کف تو ریخته است[۱] سحاب
دی شده از آب احسانت زهوب اندر ذهاب
بس که اندر مین بخشش شاه را خوارست مین!
ساخت شاه از مین نعل او هم طوق گلاب
سرنگون مانند آسمان بر تخته خاک زمین
حرفی از جود تو نتوانست کارد در حساب
از ایادی تو آبادی گرفت آفاق تا
بر اعادات تو از تیغ تو شد عالم بیاب
خود کی آرد بر دباشل تو بر درکا مدست
از پی بر بدن نسل مخالف را شده آب
تیزی برّان چو برّان انکنی یعنی حسام
تیری چو دران آوری یعنی در آب[۲]
آفتاب ار بعد ازین گوید که رانم هر شبی
شاید از دزدیده گیرد تیغ شاه کامیاب

ای ایادی را بدست گوهر افزایت مآب
دی دغا گشته ز صف لشکر آرایت نصاب
دست چون ابرت بهنگامی که زر ها بر کشد
ابر تر دامن بود ... باشد نه خراب

---

[۱] تصحیح قیاسی   [۲] کذا

زان گشاید باد هر دم قفلهای غنچه را
گر حسام سوسن آرای تو دو زد فتحیاب
آب مروارید در چشمش فرود آمد جگر
کش ز زر چهره مرصع شد بمروارید آب
باد با بندی عجب اندر حذاب اعدای تو
تیغ را مشدار تا گوهر نریزد در حلاب
بخش خسرو گر گذارد مدحت ای اسپهم شکوه
چرخ زانش کرد چون بر ملک خود افراسیاب
با نظیر شعر من قربانت گشت اقلیم هند
باز اشعار ظهیر اقصای ملک فاریاب
خاک پایم عنبر کحل سپاهانی کشند
گر زند انگشت روح او درین شهد ای آب
خصم زنبوریست آب شمع رویش خون بریخت
گر پی این شهد لیشت دست خاید خون ذهاب
یاد لوح خاک راه رسایهٔ رایت مقام
رایت قدر ترا برنه ستر لاب انتساب
هر دعاگان صبح صادق گویم از چه کار بیم
کن بآمین امینان ای مهیا نرا حجاب
افسونست این کار بی اقصای جان پوشت
از بس که سر بریده قلم جادوی گرست

همی که گشت معانی ز صورتش مشهور
بتی که گشت لطافت بطلعتش معذور
فرازه عارضش منشور او بهم گویی
حیات و موت فرا کرده اند شوب و شور
چه بیوفاست که با چشم صد عتاب کند
گرافتدش نظری سوی عاشق مهجور
سه مانعست مر او را که نزد ما نرسد
روا بود اگرش دارم اندران معذور
یکی که در شب تاری شناسدش همه کس
که هست جبهت چون شمع او سراسر نور
دوم فراشش آن خلق را کند بیدار
چو بانگ زیور او افکند بعالم شور
سه دیگر آنکه چه بوی عنبر از عرقش
چنانکه تازه شود مغز خفته رار بجور
اگرچه جبهت روشن بپوشد از برقع
دگر چه زیور نالان زساق دارد دور
نه دست وصف رسد در خیال آن عارض
نه چنگ وهم رسد در شکنج آن منشور
چگونه دفع کند نفحهٔ گلاب عرق
چو نفحه در همه عالم بغمزه شد مشهور

نسیم خلق مسیح زمین نگر یا او ست
که مغز خلق معطرّ اکند بوقت ظهور !
چراغ چشم معانی و نوردیدهٔ فضل
که آسمان کمالست و آفتاب صدور
شریع مرتبه برهان دین وحجت شرع
که در لآلی احسانش مضمراست بحور
بوقت حکم نهد چون قدم بصدر قضا
قدر امور ورا چون قدر شود معمور
بروزگار اگر افکند بخشم نظر !
زهم گسسته شود رشتهٔ سنین وشهور
ز امر نافذ او ترک روز در نگی شب
همی روند چپ وراست چون صبا و دبور
بعص معرکهٔ شرع کلک جادوی اوست
بر اهل تیغ‌های مویّدش منصور
زلوح غیب حکایت چنان کند قلمش
که از شمایل خسرو صناعت شاپور
زبان خامهٔ او یختا ز مشک ختن !
هزار نقش ببندد گشاده بر کافور
بپای بندگیش کلک در گلوی سخن
هزار سلسلهٔ عنبرین کند مسطور

مدام صورت معنی ز خط او روشن
چنانکه پیکر سیّاره در شب دیجور
زهی ز محمدت نام او سخن محمود
خهی ز معدلت شرعتش جهان معمور
بسیر بجنب دولت صفوت ید بیضای
سبک به پیش وقارت گرانی گه طور!
بوقت جو دکنار محیط و دامن کوه
کند سحاب گفت پُر ز لولوی منشور
ز باغ محفل تو صد هزار نعمان پیش
که هست سوسن شان پر ز لولوی منثور
چو چشم میرسد هر کس مقام که سازد
کسی که در نظر لطف تو شود منظور
نهیئت حکم ردان تو در طبیعت خصم!
چنان نشسته که تصدیع در سر مخمور
اگرچه هست بعهد تو اهل فضل بسی
دلیک فرق بود از پلاس تا سیفور
بنطق چون عسلت گر شکر نظر افکند
قند ز رشک در آتش چو فضلهٔ زنبور
ز همت تو بلندی به مستعار بود!
بساکه گاه علا برتر آمد از جمهور!

نمی شود زی نطق جام مدح تو پر !
اگرچه گشت دلم خون ز فکر چون انگور
سزد اگر بد عایت کنم چو خسرو شعر
که هست همت عالم همه برین مقصور
بقاء ذات تو باد الیغایتی که شود
چو میت فضل تو شایع بده ز نفخهٔ صور
چهار بالش قدرت ز نقش گرد زوال
نگار خانهٔ عیش تو پر ز نقش سرور

دلم چو نامزد عشق یار خواهد بود
گریزم از نظر اختیار خواهد بود
چو سایه خاک رهش بوسه گردهم شاید
مرا چو مهر رخش بی کنار خواهد بود
نظر بخال رخش هر که می کند در حال
چو زلف درهم او بیقرار خواهد بود
چه فربهیش فزون می شود بنامیزد !
ازانکه پهلوی عاشق نزار خواهد بود
برای آن گل بیخار عارضش همه عمر
درون سینه مرا خار خار خواهد بود

مرچهارده رویست بر امید لقاشش
دو چشم من برخ او چهار خواهد بود
درست شد که نصیب من گشته روان
همین شکسته دلی زان نگار خواهد بود
یگانه اوست بخوبی و تا خرید ورا !
رهی چو خسرو بیدل هزار خواهد بود
ز آب روی که حاصل ز دیده می دارد
چو روز رازدلش آشکار خواهد بود
سبکسر زمانه عنای گران برون آید !
گرش بحضرت دستوریار خواهد بود
ابو المفاخر عالی محمّد بو سعد
که خلق را بدرش افتخار خواهد بود
پناه ملت سلطان نشان موید ملک
که قهرمان صدور کبار خواهد بود
شکوه صدر وزارت جهان عز و جلال
که جاه دولت او پایدار خواهد بود !
قضا نفاذ که بر دشمنان دین هدی
بعون بخت قدر اقتدار خواهد بود
کلام سفتهٔ الماس خاطرش بمثل
چو دُرِّ قیمتیِ شاهوار خواهد بود ،

بروز بزم چو آب حیات در جامش
روان فزای می خوشگوار خواهد بود
بعزم رزم چو آرد بسوی معرکه روی؛
دران معامش اقبال پار خواهد بود
غبار موکب آداب توتیا ببرد
چو کحل چشم ظفر زان غبار خواهد بود
زهی جهان معانی که چرخ را چون قطب
ستانهٔ در قصرت مدار خواهد بود
کلیم خسرو و هارون او توئی بقیاس
تو آصف و جم تو شهریار خواهد بود
بسان روضهٔ رضوان خجسته در گیتی
بنوبت تو بلاد و دیار خواهد بود
چنان فروخت رخ هر رای تو که به پیش
پیاده ایش مه و شهسوار خواهد بود
بچشم حاسد کلکی که در میان داری
بجای پیلک جوشن گذار خواهد بود
تنی که خواست دلش راحتی هوا خواهست
ز رنج حادثه در زینهار خواهد بود
کسی که همچو گل از شادیت شگفته نشد
بنفشه شان ز تعب سوگوار خواهد بود

همای دار همایون برای گرد جهان
که بازوی تو هم نصرت شعار خواهد بود
چو رای تست معین بحلم پردازی
مگو که سعد فلک بر چه کار خواهد بود
عدوت لازم بی آبیست ترسان زان
که تا ز چشم تو دوزخ شرار خواهد بود
بملک و دین نرسد هیچ زحمتی در بند
چو آهنین ز خصامت حصار خواهد بود
ز خلق تو که برد مشک بوی از دم صبح
مشام اهل جهان پر بخار خواهد بود[1]
اگر زخاک بر آید چو آرد خط طری.
بر آب کافور تو شرمسار خواهد بود
رسید قدر تو آنجا که نعل مرکب تو
بگوش چرخ درون گوشوار خواهد بود
بر آنکه در ننهد تن بعزت ذاتت
چو خاک در نظر عقل خوار خواهد بود
پر از گهر چو زبان صدف نیستان در
ز ابر جود تو دست چنار خواهد بود
بجنب زادهٔ بحر کفت که پیش بهاست
ذخیرهٔ دل کان کم عیار خواهد بود

[1] مصرعهٔ ثانی الحاق است

چو باغ ملک تو داری ز آب عدل در و
روان به هر طرفی جویبار خواهد بود
اگر ز آهن خصمت سپیر کشد در ره ی
ز سهم ناوک تو جان سپار خواهد بود
همون مسرع تائید را بگاه نبرد !!
بدست بخت جوانت بهار خواهد بود
ز پیل مست پی تال مار کردن خصم
چو مور در صف خیلت قطار خواهد بود
خبران بسوی جهنم رود عدد یسته !!
سبب بشارت فتح اسوار خواهد بود
کرم شعار آنی که کان و دریا را
ز بذل عام یمینت یسار خواهد بود
ثنا سخا چو طبیعی است این تو تقاضیت
نظر بجانب معنی گذار خواهد بود
بقدر وسع ثنا و مدیح تو گفتم
قبول کن که همین یادگار خواهد بود
طرب فزاست شب و روز انکه پیوسته
چنانکه خواست دولت روزگار خواهد بود
رسیدن از سفرت فرخ و همایونست
سرور در حضرت بیشمار خواهد بود

قرین موکب نوروزرم فیروزی
معین ناصر تو کردگار خواهد بود

مستی گرفت پیشهٔ آن چشم پر خمارشش
شد ختم جانفزائی بر لعل آبدارشش

تا خار خار از جان زان شد که در گلستان
گل کرد پیرهن چاک از رشک لاله زارشش

تا باغ حسن گیرد نزهت فضا نهاده
سروی ز قامت او بر طرف جویبارشش

افزود مهرش آندم دل را که بی حجابی
بنمود روی تابان خورشید سایه دارشش

آوازهٔ بت چین بنشست بی توقف
ناگاه چون برآمد از دم ز زنگبارشش

از شب اثر نماند هر شام چو بتابد
بر شش جهات گیتی ماه دو بر چهارشش

بگشاد قفل یاقوت از درج در نهفته
کردم روان ز دیده گوهر نثارشش

خون ریز تیر غمزش زان سروی شد کدارد
دو نیم روز مسکن چشم سیاه کارشش

نالش گذشت از حد زان قصه عرض کردم
تا دادش ستاند ثانی شهریارشش

سلطان نشان ملک فرفرزانه که آمد
محمود سیرت او محمود اختیارشش

نور دو چشم احمد در مردمی یگانه
رادی که هست دایم عدل و کرم شعارشش

آن عز دین و دولت کز بهر فتح و نصرت
شاهان زنند قرعه بر نام بختیارشش

وآن آبروی عالم کاندر هزار دیده
چرخ از پی تفاخر سرمه کند غبارشش

آن تهمتن صلابت کز غایت مهابت
زار است کار خصمان هنگام کارزارشش

مهر سپهر تفته از رای روشن او !
آب محیط رفته از دست کان یسارشش

نصرت شده قرینش تائید همنشینش
هم یمن بر یمینش هم یسر بر یسارشش

تا چرخ چون کمان شد حکم ورا مسخّر
بنوشت تیر کاتب منشور اقتدارشش

تا منتهاست قدرش در پیش همت او ‌ ‌ ‌ اوج فلک چه باشد کآمد زسدرهٔ عارش
کوشید در معانی اینک به نیک نامی ‌ ‌ ‌ افگند در زبانها اقبال کامکارش
بشگافت دست دوران پر کیسهٔ زمانه ‌ ‌ ‌ نقدی نیافت رایج چون زر باعیارش
آمد چو صبح صادق در بندگی شه زان ‌ ‌ ‌ همدم سعادت آمد در لیل و در نهارش
لائق بملک دانی هست او از آنکه دارد ‌ ‌ ‌ بر دشمنان سلطان بیرون ز روز کارش
در خلق و خوش چو بینی با سایهٔ الهی ! ‌ ‌ ‌ روح الله است گویی در سایهٔ جوارش
برگ جهان بسازد زد این دوحهٔ مبارک ‌ ‌ ‌ چون دولت مخلد بر داد شاخسارش
در صف بندگانش تا باشد آسمان را ‌ ‌ ‌ نعل سمند او شد بر ماه گوشوارش
در هر زمان اینش لطف دلی نوازش ‌ ‌ ‌ در هر مکان حبیبی عنف عدو شکارش
با خلق خلق نیکو در نطق داد یزدان ‌ ‌ ‌ نطقی چگونه چون دُر با خلق شاهوارش
تا قافیه ست باقی راند کلام خسرو ‌ ‌ ‌ لیکن طریق احسن اینجای اختصارش
در خورد عقل مداح مدحی چنین مرتب ‌ ‌ ‌ زاده زبحر خاطر آورده یادگارش
او بخیار آمد مداح اوست خسرو ‌ ‌ ‌ زین به دعا چگویم هم بخت یاد یارش
آورد دعا تو پیدا ازین ملجای جهان را ‌ ‌ ‌ حافظ تو باشش یارب پنهان و آشکارش

چون دست دهر پرده برافراخت از قراب ‌ ‌ ‌ از مهرهای چشم من افتاد مهر خواب
برخاستم دماغ اسیرم خمار تلخ ‌ ‌ ‌ شیرین شده چون نحل زبادیم لعاب
ساقی درآمد از در حقی قدح بدست ‌ ‌ ‌ بربسته طاق عنبر از ابرو بر آفتاب
دندر دگر گرفته خروش کبود رنگ ‌ ‌ ‌ گنبدی گرفت خرقهٔ سبز خضر خضاب
من چون چنان دو نقد بدیدم بدست او ‌ ‌ ‌ در پای بد و زمهر فتادم چو ماهتاب

شد چشم من دران صنم سبز پوش سرخ	کردم فراز دست بدان کیمیای ناب
می چون چنان بدید بجوشید همچو بحر	برجست همچو برق بر آشفت چون سحاب
گاهی بقدح بنگ کمر بسته چون قدح	گر عقبهٔ قلینه شکست از در عتاب
بر زو زبانه بر سرخ بنیک فرشته وش	زانسانکه سوی دیو زبان بر زند شهاب
هرگز تو بر گشاد نفع همچو اهل صوم	در لب زدندش پنج فگندیش چون سلاب
اصل تو در گیاه خزان از تو دلفریب	لاف تو در صفا و دهان تو در خلاب
زهری و سبز نام ترا از هر خسرد گان	مستی دست خیز ترا از کامل شباب
آب بر نیج ریختی ای گندم از تو به	از زیب خورد و دست طلب شد جو آسیاب
هستم من آن که ثبت شدم در کتاب حق	هستی تو آنکه نافهای پیچ در خلاب
نام من و مکان من از گردش سپهر	خون سیاوش آمد و رطل فراسیاب
چون من عنان زبان بدهان اندرون شوم	دندان بیاورد که کند سوی من شتاب
حاشا اگر تو در لب کس در شوی دهان	ردی تهر ابلطمه دندان کند خراب
بنگش جواب داد که ای بوالعجب خموش	بشنو زگند نای بهشت آخرین جواب
یاری تو در زمانه چه لاف و دم زنی	گر محتسب بدردی و زشرع در عتاب
آنکس که در حدود تو یکدم نهاد پای	از دست جور شرع بماند در التهاب
آنکو عدیل تست بدنیا بود دنی	وانکو رفیق تست بعقبی است در عذاب
نزپاک اخضرم من دنی ز مردمی	از چشم مار دیده برون آیدم ز ناب
با جو دهم رکابم زبا عیش هم لگام	با روح هم عنانم و با عقل هم غراب
از رنگ خویشتن بچمن میکنم نصیب	در رنگ خویشتن بفلک میدهم نصاب
من طوطی عمارت دبوم خرد زمین	تو بوم دان امارت تو عالم خراب

۱ کذا

چو من بخلق سر فکنم شیشه گون قبا هر دم هزار زسر خورد اندر رگ گلاب
من گفت کای غذای خزان چند این دروغ ای آز رنگ یافته پیراهن مصاب
عقل از تو در تماشی روح از تو در نفور در اضطراب راحت و روح اندر اضطراب
تو همچو دود دردی نداری هیچ ردی وز من چو شمع پست نیابی هیچ باب
راه عتاب زنگم و از رشک من ز خشم در ناف خاک ریخته طفل عنب عتاب
تلخ شکر فشانم و قارده ام قرار تیغ گهر فشانم و قاروده ام قراب
از طعنه جز تراب نمیگیرم از نبات وز جرعه جز نبات ندوپانم از تراب
در پای مطربان چون کنم چنگ خویش ساز در چنگ کوز پشت در آید ز سر شباب
اندر دل زمانه زنم خیمهٔ طرب در گردن قنینه کشم عنبرین طناب
تصحیف نام تست ترا نام نزد خلق مقلوب نام من بجهان مر مرا خطاب
بویم چو یافت شپر شود ردیهٔ شکال رنگت چه دید بوزکند ضیقهٔ ذباب
ای از تو نای بلبلی را چنگ در گلو وی از تو خون فاخته در گردن غراب
بر سر بماند کوزه ز دست تو دست عقل کاندر شرابها نه دهای آتش شراب
من همچو شعر سبزم جانم بفرق تو موی بمن نمایی یا صد هزار تاب
من بنت شاهدانه ام ولیس عجب بود مانند من حبیب وشته از چنان جناب
مالکی که از تو بلبله را زهره گشت خون و آنی که از تو سینه دراج شد کباب
آب حیات تمم ارچه بظلمت نهاده ام خضرم اگرچه نیستم از خلق در حجاب
چشمت بر دهان و منم تو تیای آن جسمت هر دوان و منم اندرو ذهاب
من در شگفت و آن دو مخالف بگفت گو گاهی خطا از ین بد و گاهی از و صواب
ناخن همی زدم که زیادت کنند جنگ انگشت اگرچه می نگزیدم از ان عجاب

ایشان چو عنکبوت ز رنج میزدند و من ‌ ‌ ‌ بر روی دست میزدم از غصه چون ذباب
حرفی اگر بصدق بگویم شود قبول ‌ ‌ ‌ گفتند هر دو کز سخنت نیست انقلاب
او پور شیشه آمد و تو دختر نبات ‌ ‌ ‌ او طرب فشان و تو چون نیست بوتراب
این گفتم و گشادم از ابروی هر دو عقد ‌ ‌ ‌ بستم به سر شرع یکی عقد آن دو شاب
از بعد جلوه خلوت شان ساختم بکام ‌ ‌ ‌ کردم زبان خویش شبستان و آن حجاب
گشتند هر دو جفت و بزادند در زمان ‌ ‌ ‌ فرزند مدحت ملک مالک الرقاب
تاج سران علاء دول آنکه رای اوست ‌ ‌ ‌ مصباح صبح دولت و مفتاح فتح باب
شیران ز بیم پنجهٔ او اشک ریخته ‌ ‌ ‌ ماران ز سهم شست وی افگنده زهر ناب
با دست آن قدر دو جهان را که حکم او ‌ ‌ ‌ بنشست با امور قضا و قدر به جناب
از حیلت شکوه من اندر تعجب اند ‌ ‌ ‌ هم ثعلبان اغبر و هم ضیغمان غاب
چون افگند به پشت همایون همای زین ‌ ‌ ‌ هر دم هزار بوم کند تا بر و نبات
چرغ و چراغ چرخ و راخرچه در چرغ ‌ ‌ ‌ در عقبه از عقاب عقابین او عقاب
دیوانه خنگ او بدل دیو در شهود ‌ ‌ ‌ چون او کند نگاه عزیمت گران رکاب
صد سینه دوخت زخم سنانش گه طعان ‌ ‌ ‌ صد صف دریده صولت تیغش گه ضراب
سلطانی است جاودی مطلق بمدح او ‌ ‌ ‌ زین جادوی دلش شده مستوجب ثواب
بهر دوام دولت و اقبال او کز وست ‌ ‌ ‌ اندر زمانه رایت شادی با انتصاب
هر دعوتی که چار ملک گویدش بصبح ‌ ‌ ‌ ز آمین هفت چرخ روان باد مستجاب
زان دعوتی که او کند از بهر ملک و دین ‌ ‌ ‌ بادا بخیر منت آمین همه مجاب

هر زر که گرد گشت ‌ ‌ ‌ درین باغ طبع من
گل جمع کرد آن همه زرها بدفتر است

بیا که گشت شب تیره در جهان روشن — کنم ز شمع جمال تو چشم جان روشن
ستاره گشت چنان روشن از سیاهی شب — که چشمها شود از کحل اصفهان روشن
توان شمرد ز زلف سیاه تو شب تار — شد از فروغ کواکب جهان چنان روشن
بچرخ تو نظر افکن اگر بعمر کسی — ندیده باغ درفشان و گلستان روشن
بمن گذر نفسی باد وار تا چون شمع — کنم ز آتش دل جمله خان و مان روشن
چنان شود ز تو روشن درون خانه که هست — میان آینه عکس ترا مکان روشن
خیال خون دلم روشن است در دل تو — چنانکه لعل بسنگ اندرون نهان روشن
اگر بهانه درخشد بخنده دندانت — چو مهر پاک کند مغز استخوان روشن
کند خیال لب لعل را اگر گردد — حکایت لب تو در ضمیر کان روشن
دل از خیال تو گردد بدان صفت که بعمر — سخن ز نور ثنای خدایگان روشن
شه اختیار حسام ز دوده دوده ز سیف — که ملک راست از آن دوده دودمان روشن
کلاه چون بسر آرد همای مشرق را — ز ظل تکمهٔ او گردد آستان روشن
چو شیر رایت او نور در جهان فکند — ز پشت گاو شود تا بکهکشان روشن
چو نور صولت او برد تا زبانه زند — شود چراغ ظفر از فروغ آن روشن
چو روز رزم بر آرد ز فرق دشمن گرد — زمانه را نشود صورت امان روشن
دل عدو که ز سهمش چو عین تاریکست — کند بگاه طعان ز آتش عنان روشن
چو شانه در دل سنگین خصم کرکس تیر — برون برد ز پس پشت ناگهان روشن
هر آنچه در دل خصمست تیغ خاموشش — کند بروز وغا از سر زبان روشن
شود ز آتش اندیشه خصم خاکستر — چو صیقلی کند آینه تیغ جهان روشن
کنم حکایت رستم خدیعت دستان — چو از خصایل او گشت داستان روشن

دگر بقصد در آید خیال پردهٔ غیب | اشارتش کند از ناخن نهان روشن
گهر ز شرم در اندام تیغ آب شود | چو سلک خط کند از کلک درفشان روشن
هزار شمع شکرریز قصد در شب خط | کنند نبات دوی از عنبرین دخان روشن
ز بس که چرخ نهد روی بر درش گردد | ز نور دیده اشس از خاک آستان روشن
گرفته خاک درش نور چشمها چندان | که هست بر صفت دیده جاودان روشن
زهی سپهر جنابی که هیبت رفعت تست | چو آفتاب درین هفت سلیمان روشن
ز رای روشن تو روی مهر و مه تیره | ز خاک درگه تو چشم انس و جان روشن
کند ز رای تو پروانهٔ ضیا درخواست | سپیده دم که شود شمع آسمان روشن
کسی که روز وی از کین آسمان تیره است | شود ز پیر تو مهر تو در زمان روشن
دل از نهیب تو خون کرد خصم گر پرسی | کند ز دیده به پشت روان روان روشن
خدایگانا شاید که اینچنین شعری | که شد بلند تر از فرقدان روشن
در آوری بیمن ز آنکه همچو تیغ یمان | میان اوست پر از گوهر گران روشن
بدین سخن که هیچ شاعری خود نیست | که همچو آب روانست چون روان روشن
ز رنگ روی ترنج است همچو[1] لیکن | عیار هر دو کند سنگ امتحان روشن
بشعر ایشان بحر لیست خشک در شعرم | معانی است که گردد ز ترجمان روشن
سخن شنو ز معانی لطیف فی الا بحر | گهر ز تاب شود نی ز ریسمان روشن
صداع چند دهم در دعا نمایم شرح | که عین آن کند رم چون رخ جهان روشن
همیشه تا بر سیمین آفتاب بصبح ! | نماید از پس این سبز پرنیان روشن
ز دود هفت فلک چار سوی بزم تو باد | بشکل شش جهت و هفت بوستان روشن

[1] افتاده

از مهر روی و موی دل آویز آن صنم
شانهٔ زمانه و آینه مهر منوّر است

ای بسته ماه روی تو مهر اندر آینه — مویت ز شانه ریخته عنبر به آینه
بفشاند مشک موی تو از شانه گرد ماه — بنمود عکس روی تو مهر اندر آینه
در موی مشک نقره تو نافهٔ ختن — بر روی به صفای تو مهر آورد آینه
از موی تو چو ماه شده نافه شب نشین — ور زادی تو چو مهر شده انور آینه
هم شانه نعت موی تو خواند بمهر دل — هم وصف ماه روت کند از بر آینه
چون موزنی بشانه نهی پیش روی از آنت — روشن چو مهر و ماه بهر کشور آینه
شانه ز روی مهر فرات آن شگفت دید — بر ماه موی رشته و بر عنبر آینه
شانه چو موی کرد ز ماهت بمهر دور — رو در شکم نهفته ز غیرت هر آینه
وی مهر ماه شانه مویت بخند تا — هر ساعت از نمک نکند بستر آینه
وی مهر ماه روی که از موی چشم تو — شد بر بنفشه شانه و بر عبهر آینه
تا شانه را بموی تو جا و بد ز و برشک — روی چو مهر ماه بخاکستر آینه
از بهر موی دار تیوای شاه مهربان — کرده ز دست شانه روان خنجر آینه
آن شاه میر تیغ علاء دل که هست — در موش ماه شانه بر وش اختر آینه
موی اگر بشانه دهد ماه را بمهر — مه را کند چو روی وی اندر بر آینه
اسپش بر وی موی کند شانه در لقب — بند ز مهر و ماه چو بر پیکر آینه
تن موی شانه چوب شود مهر و ماه را — چون روی خنجرش کند آهنگر آینه
موی ز مهر می نبرد تیغ ماه روشش — در وصف او چو شانه زبان آور آینه
تا مهر و ماه شانهٔ مویت کس ندید — از خنجر دو روشش منوّر تر آینه

موسی ز تیغ شانه درش یابد از صفا — بر روی مهر و ماه شود معجز آینه
زیبد نشانه تیر ورا روی مهر و ماه — شمشیر مو شگاف ورا چاکر آینه
تیرش بین که دام ماهی گروست روی مهر — چون مو شگافت شانهٔ دشمن بر آینه
بر مهر و شمنش چو میان دو شانه موی — قرنش مه تو آمد و روی اصفر آینه
از ماه روی مهر ضمیری که شانه را — داد از خیال موی تو مشک تر آینه
موی ترا بمهر زند شانه مشتری — روی ترا ز ماه دهد خاور آینه
بینی شانه برشکند مهر و ماه را — موسی در آن زمان که نهی رو در آینه
درگاه شانه کردن مو مهر رفت دید — از خود کند بدید هی دیگر آینه
لی نی اگر در آینه رو آوری بمهر — مه را چو مور شانه شود افسر آینه
خصمت چو موی شانه زد از رنج دوش گفت — چون ماه روز کور و چو چشم اعور آینه
آری چو موی شانه کشان مهر و ماه را — روی آری از بچشم درین اخضر آینه
خود مهر و مه بشانه و موی نیر زدت — بر روی دست چون نهی از ساغر آینه
بر موی تو چو مهر کند شانه تا نثار — گوهر کند چو روی نه مه منظر آینه
خسرو روی موی شگافی چو شانه گشت — در مدحت ای ز مهر و بهت در خور آینه
تا روی مهر و مه نبرد همچو من زبان — ثانی ز عود شانه بود ناز زر آینه
می خور بجام مهر و مه از ساقی که کرد — موییش چو روی شانه پیماز عنبر آینه
چون موی چنگ شانه اسیر تو مهر و ماه — در روی تو بدهر صبا گستر آینه
از دست بخت شانهٔ دولت بموی تو — در مهر و مه بروی تو تا محشر آینه

هر آینه که هست درین شعر بر خیال
بالاتر است و آنچه خیال سکندر است

بینی چو روی روشن خویش از هر آینه — آینه در رخ تو رخت اندر آینه
مست از فروغ فتنهٔ آیینه پیکرت — نی بلکه هست فتنهٔ آن پیکر آینه
گر پیش روی آینه داری شود پدید — آینه در رخ تو رخت اندر آینه
روشن تر است روی تو چون در عرق شود — روشن نباشد ارچه چو گردون تر آینه
آینه آب روی دهد آدمی بباد — گر لطف عارض تو نباشد در آینه
چون روی تو در آینه بینیم روز و شب — ز آینه روی یابد ما را هر آینه
اشکم درون چشم و خیالت درون اشک — در آینه است گوهر و در گوهر آینه
جانا متاب روی و بیا در برم از آنکه — گاه از گهی کند ز نمد بستر آینه
زان روشن است روی نماید که روی را — هرگز نتافته است ز خاکستر آینه
در زعم فلک سپاه ضمیر ترا که هست — بهر عروس مدح شه داور آینه
اعظم غیاث دنیا و دین کاز جبین او — بر داشته است نسخهٔ ماه و خور آینه
از عکس رای اساز وار ساز و آسمان — از بهر همت ناظر و نه منتظر آینه
تا عدل او گرفت جهان را چو آفتاب — بر رنگ چهره گشت چو اسکندر آینه
در خنجر دو روش یکی رو در و بهند — گردد چو آفتاب ضیا گستر آینه
از تیغش آفتاب رود بر روی تافته — چون پشت خنجرش کند آهنگر آینه
چون شانه شاخ شاخ کند ساز زبان تیغ — زانوی خصم راست ز آهنگر آینه
بدخواه را بر آینه زانو است سر — ز خصم زبان خنجر شد بر سر آینه
تیر ار نه ندبر آینه روشن برون برد — کز عرق آهن است ز پا تا سر آینه
شاها اگر در آینه بینی ز عکس تو — اسکندری پدید کند دیگر آینه
شاها بخاکپای تو بینند روی خویش — کان خاک شد ز نور جلال و فر آینه

زین آرزو که دست به پشتش زنی نگر | گشتست حلقه پشت بهر کشور آینه
زانرا کسی نمی شمرد از عطای تو | زین روی پشت کرد بسوی زر آینه
بشنو که کرد خاطر خسرو بمدح تو | شوری کزو صفا بهد این اخضر آینه
می خواهد ای عجب که بپیرد ز نیکوی | بر پای او نهادم زان لنگر آینه
هر بیتش آینه است یکی روی نه دو رو | تا ده خیال روی دهد از هر آینه
لطفش گمر شد آینه معنی سخن ببین | کاندر گهر کند سخن مضمر آینه
تا آیه ثبات شد این شعر بر گهر | وز گوهر دعات دگر جا کند آینه
تا آینه بصدق و صفا روشن است نیز | تا هست پیش دیگر و پس دیگر آینه
باد آسمان ملک ترا رایت آفتاب | وز آفتاب روی ترا در خور آینه

تا موی موی هست کوار اندرین شکر
آن مور مو بر دیه بین تا چه شکر است

خطت مشکست گرد مه ز خط موریست هر موی | شده از بهر آن موران مشک افشان قمر موی
شدم چون مور مو پویان ده هیجان تا ترا دیدم | بر اطراف قمر موران و در طرف کمر موی
اگر موری به بیند موی آن خط چو مور تو | شود آن مور را از رشک اعضا سر بسر موی
خطت مور سیه و موی زلف تو سیه چون ماری | بکام مار چون مورم مده کن رحم سر موی
بهان موران و ماران فسونی خوانده بر مویم | شدم من مور و موران را نیامد کار گر موی
دهان کوچک ترا از موری دلی در دو شکم موری | میان لاغر ترا از موی دگر هی بسته زه موی
لب تو شکر این موری دبا آن مور دل دانه | بگفتم صد سخن مور دمی گنجد مگر موی
دلی چون مور من گشت آنچنان در سایه موی بست | که اد از روی ناچیزی کند صد خانه بر موی
من آن مورم که در وصف تو موی میشگافم[1] | زبان مور خود بین گر ندیدی بر شکر موی

[1] افتاده

سخن چون مور و مو باریکتر اگرچه با دلت گفتم ... نشد کاری چه بار دگر دو بر روی حجر موی
منم آن مور بی طاقت که همچون سیم شد مویم ... درین مور غمینی بنگر ندیدی گر ز زر موی
چو من صد مور نتواند که موی کم کند از تو ... ز موران کی بود ملک سلیمان را خطر موی
من آن مویم که گشتم بی سپر چون بر گذر موری ... ز آزار چنین موری نگار ابر گذر موی
دلم مور در موتیو مرا طعن از سر موری ... تنم موی دهن مور غم از خم بهر سر موی
چو مو در صد زبان افتاده ام از دست مولیت ... اگرچه آنچنان مورم که تایم در نظر موی
مرا جانیست همچو مور و تن چو موی از هجرت ... یکی بنگر که چون مانده ست موری بسته دم موی
چو تو بر سر نهی دستم منم آن تاجور موری ... چو تو در بر کشی تنگم منم آن عبا نور موی
چنان کرد ند جای تو از آن خط زیر هر مویم ... که موی سر بر آرد بر کنند از من اگر موی
نه یکموییست در اعضای من بی طعنهٔ موری ... نه یک موریست گر احوال من پرسد خبر موی
دل و تن مور موی دارم و از نیش مور غم ... چنان گشته که پیش تبرشاه دادگر موی
علاء الدین که عالم مور و مو آمد بچشم او ... چنین صد مور و مو دار د تن او زیر هر موی
سنان آبدارش موی و خصمش بی سر موری ... نگویم بی سپر موری که هست او بی سپر موی
دهد موی ز عدل او خمی را راه بر موری ... کند موری ز عون او نمی را راه بر موی
اگر موی ز امرش سر بتابد خصم چون مورش ... ببیند دلترین موری و را در مختصر موی
سلیمان را اگر موری بیامد موی از عونت ... کند اشکال پیلان مور از باریکتر موی
اگر موری ز پیکان تو موی بهره برگیرد ... بد دیخمه کند آن مور از خم تیر موی
وگر در مور در موی ز سر احسان نهی چشمی ... نگنجد خانه در موزی نیاید شانه در موی
نبوده پیش موران دریت جم کمتر از موری ... نبوده عدل چون مو نبود از عدل عمر موی
عدو مور است موی اعضا چنان در اشک غم دمانده ... که مانده در وحل موری و یا خود در خمر موی

خداوندا بحق سلطانیم کز مور و موی خود
زبان مور بشگافم نمایم گر هنر موی!

تن چون موی من زا دست از نوک قلم موری
دل چون مور من سفته است باز نیز جگر موی

خطم موری ست و معنی موی خشک آورده اندر خط
که دید اندر دل موری چنین باریک تر موی

چو مور و مو ضعیف و لاغرم لیکن بمدح تو
عجب مورم که بشگافم در ایام صفر موی

شهاب آنکه ره در مور گفت است شعر خوب تر
دل چون مور من نیز از قضا سفت آنقدر موی

چو من موری کجا موی بخاک پای او ماند
چو موران اند موری چه همسنگ گهر موی

ولیک از راه گستاخی بمور و موی آوردم
بزاد از مور طعم نیز زنیسان بر در رموحی

الا تا مور و مو باشند اندر عالم هرگز
نبوید بر ثمر موری نروید بر شجر موی

حسودش همچو موری باد هر مو بسته محنت
خود آن مور است اندر ماتم خود موبه گر موی

بر هر حرف این صنم کسی انگشت چون نهد
کش صد هزار بهر سر انگشت مفخر است

چون بر رگ چنگ آوری ای زخم در انگشت
هر دم شود از تری چنگ تو تر انگشت

رگ راست بنه بر صفت چنگ نگارم
از قول مخالف منه ای زخم در انگشت

تا غرهٔ خورشید فروغ تو بدید است
سر مه نکند روی بسوی قمر انگشت

هر جا که نگاریست شود بستهٔ دستت
روزی که کنی لعل بها از خفر انگشت

از حسن تو گر نیست در آفاق قیامت
چون میدهد آخر ز کنایت خبر انگشت

خون دل من ریزی و از خلق نترسی
در دست نگه کن که چه لعل است بر انگشت

بس دل که برون آوری از حلقهٔ هر موی
ره در زره زلف تو یابد اگر انگشت

گیسوی تو همچون خط خواجه است که بر وی
آسان نتواند که نهد بر سر انگشت

فرزانه عزیز دل و دینی که بخواهی!
بار دگر احسان که طرف گنج زر انگشت

بحراز بن دندان شود شش بنده صدف وار
از بهر عطار اچو کند بر در انگشت

صد بحر مو بیست عیان بر کف هر دست
صد صورت معنی ست نهان زیر هر انگشت

گر یک نظر از لطف بر انگشت گمارد
از بندامان یا بد انیک نظر انگشت

از بهر بر انداختن دشمن جاهش
هر روز شکسته فلک بد سر انگشت

ای تیر شکوهی که ببندت چو جوز ا -
دایم زپی خدمت کلکت کمر انگشت

کلک تو نیابتت که هردم ز پی حسابش
بر شیرهٔ شیرین شده چون نیشکر انگشت

در صحبت کلک تو که غیبش همه صحر است
محرم شده بر راز قضا و قدر انگشت

از نوک قلم طرهٔ خط را چو کنی راست
صد معنی چون موی بپیچد بهر انگشت

سلطانی اگر دست بر آرد به دعایت
هر دم کشد انه کام و زبانی دگر انگشت

تا بر سر انگشت بود بارش ناخن
تا در چمن دست بماند شجر انگشت

امر تو چنان باد که گر حکم کنی دست
شاند بمیان دل سخت حجر انگشت

زنند ماه وشان بر رخ حنا ناخن
کند خضاب چو انگشت خویش با ناخن

مراز ناخن عشق تو ردی دل خسته است
نمودی از سر انگشت خویش تا ناخن

خضاب کردهٔ انگشت را بخون دلم !
گر استوار نداری ببین گوا ناخن

مژان بدیده ام انگشت تا زخار مژه
نماندی ای گل مقصود در عنا ناخن

زبس که در غمت انگشت در دهان ماندم
شدست بالب و دندانم آشنا ناخن

گهی بغربت دندان کنم ز دست انگشت
کنم بگاذر انگشت گه جدا ناخن

چنان شدم که جوی دست اگر بر دمی نهم
جو کاه گرد د انگشت کهربا ناخن

هزار ناخنه در چشم آفتاب آید
کنی گر از سر انگشت ماه را ناخن

برای آنکه تو با من خصومت انگیزی   دو دست ی نبرند خصم بر جفا ناخن
نشست در دلم انگشت ای نگار چنانکه   بچشم دشمن مخدوم کرد جا ناخن
گزیده عز تو دل آنکه دست او ز خدنگ   ز باید از سر انگشت ماه را ناخن
در آن زمان که کند دست او زر افشانی   شود زیر تو انگشت کیمیا ناخن
بشک گر زند انگشت خشم گردد غرق   بر آن مثال که در برگ گند تا ناخن
بپیش مرتبه شعر و حکمتش حنا بند   ز رشک بوعلی انگشت مشکسا ناخن
دم آفرینش بر داشت خانه سلطانی   عبیر ریز شد انگشت مشک سا ناخن
همیشه تا که بود ساق را بکعب وصال   مدام تا سر انگشت هست با ناخن
کلید مخزن مقصود باد انگشتش !   ده سخاوت و گنجینهٔ عطا ناخن

بود دلها خم آن زلف معنبر بار است   شود جا نهادم آن لعل طبرزد بار است
مردم دیده ندیده است در آفاق چو تو   گر چه در نرگس جادوی تو مردم خوار است
گل که صد روز نکو بر سر او میگردد   پای حسنش ز رخ چون سمنت بر خار است
چشم من فتنه روی تو شده نیکو نیست   فتنه ای کان پی او نیست همه شب بیدار است
از تو بر دل همه جور آمد داد ز بهر دعاست   این دل خون شده با آب دو چشم بار است
نیشگر گر سر و تا پای نکمسر می بندد   بهر آن راست که او بندهٔ آن گفتار است
در بازم نگری در صفت دندانت   راست چون تیغ ملک پرگهر شهوار است
اختیار دول آن اختر برج ملکی ! !   که ز شاهان اقالیم جهان مختار است
هست تحسین کمانش بلب پیر فلک   همه بر انسان که زه اندر دهن سوفار است
تیغ او زنگ خطا ز آینهٔ دل بزدود   قطرهٔ آب نگر صیقلی زنگار است

پر تیر ترش بدل دشمن از ان می شیند　　که همه رغبت کرگس بسوی مردار است

گشت عدلش بجهان چون رخ خوبان روشن　　ظلم چون زلف بتان درهم وبی هنجار است

ای سکندر ظفری کاینه شمشیر است　　در صف معرکه خاقان کش و دارادار است

خاکپای تو به نزدیک بزرگان عجم　　نافه مشک ختن لخلخه تاتار است

گوهر سیفی و پولادتنی همچو بدر　　عالم از تیغ دست تو چون تیغ بحر است

در دل شیر دلان پیل نشست است بروز　　هیبت زهره شگاف تو چنان عبار است

بر تن شیر دلان زخم خدنگت زهر است　　در دل پیل تنان نقش کمندت مار است

تا بهار کرمت شاخ سخا را بر داد　　عالمی برگ و نوا یافته چون گلزار است

هر که سر خاک خزان میشود از بی برگی　　در گلستان نوال تو مرا در بار است

بدر هله بشکوی بسر خلق نثار　　که درم بندهٔ احسان تو چون دینار است

کار معنی بجهان از کرمت با نظم است　　شعر را وزن و سخن را بدرت مقدار است

من که سلطانیم و مدح تو سر دارد شعر　　گوهر پاک مرا هر نفسی صد عار است

چند تصدیع نمایم بدر از ین سخن　　بر دعا ختم کنم زانکه ثنا بسیار است

باد دوران تو تا جام قمر در دور است　　باد فرمان تو تا حکم قدر بر کار است

این شعر که نرمی و روانی بر آمد است
چون آب حو آتش که لبسر زدروان تر است

ما بزیر لعل تو گوهر درفشان آمدست　　جز ع من زان لعل پر گوهر درافشان آمدست

ظلمت گیسوی تو روشن شدست اندر جهان　　زانکه شمع دل در و بسیار پنهان آمدست

چون که ایمان در دی آمد کار زلف کافرت　　ای عجب کاریست کش تکیه بر ایمان آمدست

در دل پر شور مشتاقان خیالت جای ساخت　　طرفه کاری بین که در آتش گلستان آمدست

ذکر بالای بلندت کرد نتوانم که آن — مستعان از خدمت مخدوم گیهان آمدست
تا پریشان کرد در و لعل را دستش بجود — در پناه لطف او گوهر گریزان آمدست
کلک او چون سر زده در ظلمت اندر خرزار — گویی اندر جست و جوی آب حیوان آمدست
دشمن شمشیر مر آسایش دشمن ماه و سال — راست مانند کتان بر خویشتن لرزان آمدست
کار گر ناید بر و تیر زخم عدو چون بیه تنش — چون بیه دان جوشن و مانند خفتان آمدست
خصم زین شادی که جان در پای او خواهم فشاند — بر سر نطع سیاست پای کوبان آمدست
ای زبانت گوهر افشانده بلفظ فارسی — یارب این شمشیر هندی از خراسان آمدست
تا نظر کرد دست در فضل تو از روی قیاس — چرخ را از حیرتت بسیار دوران آمدست
هر که خود را بر تو بند چون کمر از افتخار — گوهرش از آب روی خویش رخشان آمدست
وانکه نتوانست خندان دیدن روینت مثال — غنچه وارش پوست بر اندام زندان آمدست
هر کجا خوان نوالت را دهد گردون صدا — شهپر طاوس فردوس مگس ران آمدست
هر که از افلاس بر تن جامه چون گل پاره داشت — از نسیم خلعت او را زر بدامان آمدست
نقش زر بخشیت بنشست است نرگس را بچشم — خلق می داند که او معلول یرقان آمدست
شاید ار نازل شود در شان تو آیات لطف — چون تو احمد سیرتی و بنده حسان آمدست
مهر مدحت در ضمیر بنده سلطانی نشست — همچنان کاندر درها مهر سلطان آمدست
هر چه در مدح تو گفتم راست گفتم شعر من — زان بلند و راست همچون سرو بستان آمدست
نی غلط در خور بمدحت نیست شعر من از انکه — همچو من تر عیب از سر تا بپایان آمدست
هر چه در مدح تو گویم بر بصیران سخن — کافرینت را نه در خورد و نه شایان آمدست
چون فن مدح تو نتوان کرد ادا گویم دعا — کان بآمین ملک مقبول یزدان آمدست
تا دعا را هر سحر در عالم کون و فساد ! — کام ارباب صلاح در زید بدایون آمدست

چون دعا را خود بکام دوستان باد او خصم　　همچنان دور از تو گز لاحول شیطان آمدست

برون رود ز دیدن این شعر ز آسمان
شعری که بر سپهر بلندست و از هرست

دهن ز رزدل و دیده نرگس و شمنش　　کند چو باد صبا وصف غنچهٔ دهنش
بکوه لاله گر فتست سنگ در دامن !　　که تا بسینه زند پیش سیمگون سمنش !
ره بردن شدن خویش گم کند ید هانش　　اگر نه خنده کند رهنمائی سخنش
چرا بسحر معلق شدست چون هاروت　　اگر نه بابل کشمیر شد چه ذقنش
چرا بجانش بر خود چو موی می پیچید　　اگر نه شانکند آموخت زلف پر شکنش
بیام دیده بر آید خیال رولیشس را　　بر میخهای مژه بسته ام ز خون رسنش
نه گریه گوهر چشم چرا شود پیدا　　جوی لبش خوردآن مست چشم بر فتنش
سر شک من که روانست گوهر افشان هست　　تنا بسی بسر کلک مکرم زمنش
سپهر عزّ و علا شمس دین دوله که هست　　میان سینه فضل دانهٔ حسنش
بچرخ آینه وش عکس رای روشن اوست　　که کرده اند خطاب آفتاب تیغ زنش
بمجلس آورد از بحر جام را بر کف　　بیمن جرعه شود دور چرخ ممتحنش
ز خط بسبزهٔ شعبان کلک او صد سحر　　ز سحر صد ید بیضا است اندر آستنش
ز سر بلندی بر تاج شاه پای بهناد　　بسلک لفظ در آمد چو لولوی عدنش
سخن چو باد کند کلک او سحر یا باد　　ز خاک اگر چه که با بنده راه گشت منش
چو نوک بندهٔ او در ره خطا نرود　　چرا نه پیش بود یار نافهٔ ختنش
سپهر قدر را خاک در توان گمرست　　که ربع مسکون گیرند ثمنی از سمنش
ز نوک خامهٔ تست آفتاب را تیزی　　بوقت تیغ زنی زان نمی بود منش

فلک شعارا در شهر بنده سلطانی ! نظر گمار دوه انصاف هم ز خویشتنش
بدین صد ملاع که دادم چو عذر نتوان خواست دعا کنم که کند مستجاب ذو المننش
تهمد شهنشه گل چتر لعل را بر سر ملاحدار بود بند دبیزه تا ورنش
چنان سپاه شکن باد حربه کلکت که سر فگنده بماند حسام سر فکنش

هردم شدست در دل کان لعل خون آب
زین باده کز قرابه چرخ مدّدر است

ز دست این گهرین جام دشته گون و ساغر بخون خویش چون قرابه بسته ایم مگر
زمانه سفله نوازست و دهر عاقل سوز ستاره دشمن فضلست و چرخ خصم هنر
چون موم نرم شمع از سپهر پیروزه ازان همی گزم انگشت همچو خاتم زر
مرا زخوان نوالش نواله ای نرسد که چاشنی نه بود دردی از کباب جگر
گهی چو چنگم ازین مدرک مخالف ساز که پشت کوژ و رنگ خشک بینم در سر
گه از جفاش چو گل خار میکشم زین روی بخون و خاک درم همچو لاله احمر
شکم از سرمستی بردی می غلطد چنان بمجلس خود خورد پر زخون ساغر
از پشینره ندارم بدست بر همه خلق گریبان چو زیبق از نم شبک چو خاکستر
بدار ضرب جهان میخورم چو سلطانی هزار طعنه ز ابنای جنس خود بر سر
ازین کشاکش دیوان خط امان یابم بعارضم کند از ناظر زمانه نظر
قوام ملک و معانی عزیز دولت و دین که کارخانه دین را از دست کرد فر
همای همت او بیضه زمین دارد چو آفتاب فلک زیر سایه اسپر
وزو چو باد فنا در زمین دولت و جاه وقار او شود ارکان ملک را لنگر
ز رشک مشک در اندام نافه خون گردد که از شمامه خلقش جوی به بیند اثر

نسیم خلق ورا گر صبا برد بچمن ... زعلت یرقان یابد ایمنی عبهر
گر از سخاوت نیاموخت پیشه دستت ... چرا گل از بن دندان همی فشاند زر
زبان بوصف نوالش چو خصم او عاجز ... جهان ز ماه کمالش چو ماه اوانور
بوقت عزم چو آرد دو پای را برکاب ... دهد زغاشیه دین بهار آسمان افسر
زنعل مرکب او نسبتی گرفت ازان ... زاختران بتگ و پو به سابقت قمر
ز دست دست بفرق ایست او خورشید ... بخط حکمش از انست خطه اخضر
زامر نافذ او هر زمان ثوابت چرخ ... چو آسمان و زمین گشته اند زیر و زبر
زرای روشن او روی مهر را تورست ... چنانکه غره مه را ز آفتاب غرر
بطلعتش نرسد چشم خصم زانکه نیافت ... دخول در حرم کعبه هیچ دامن تر
ایا محیط ضمیری که اندر ایامت ... بسعی جود تو از رشته رشته حلقه در
صدور را چو سپهر با مداد بار دهی ... ز ذوق بوسه شود خاک آستانت شکر
زراه روزن ازان افتد آفتاب بلند ... بخانه تو که مدخل نیابد از ره در
هم از علایق اقبال نردبان سازد ... بوقت آنکه کند بر ستانه تو گذر
بچشم کلک تو گردد نهان نهار روشن ... چو از مداد در آسرمه در کشی به بصر
بوقت قلعه گشاهی ملوک دین سازند ... ز نوک کلک تو دندانه کلید ظفر
زبان کلک تو دندانهای تیغ شکست ... بپیش ذات تو چون گردد بعنوی گوهر
برو سیاهی کلک تو آبروی جهان ... چو چشمهٔ خضر اندر ظلام کرده مقر
خط تو گر نه عروسان فضل را زینت ... چرا ست معنی چون موی اندرو مضمر
سپهر قدر را امروز مدتیست تمام ... که بسته اند بکام زمانهٔ اختر
زراه لطف غم خور تمام کن کارم ... که هیمه خورهٔ غم گشته ام من غمخور

دراز شد سخن از درد سر همی ترسم — زیادتی چکنم زاختصار اولی تر!
بقای دولت تو عز و جاه چندان باد — که کم شوند بعدش مهندسان یکسر

زهی شکنج صلیبت شکسته قیمت عنبر — خهی فروغ عذیلت فگنده لرزه در اختر
چو برگشاد صبا یک گره ز زلف درازت — هزار عطسه بر آمد ز مغز نافه اذفر
ز چشم بنده چشم مشعبد تو نگارا — گشاد خفته صفت صد هزار مهرهٔ احمر
ندیده ام چون تو کآمد آفتاب تو دیدم — هم اختران فسونساز و هم هلال سخنور
بهشت بوی کشتی قیامت همه گشتی — قد تو طوبی زلف تو پاره و لعل تو کوثر
منم بظلمت غم مانده ناپدیده ام از تو — بسی چو چشمهٔ حیوان ولی چو سد سکندر
بگرد حلقه زلفت که هست کعبه محرم — هزار دل بطواف آمده بسان کبوتر
مرا بپاسخ شیرین نوازشی اگرنی ! — کنم ز دست غمت متغاثی بر بد داور
بزرگ چهر زمان و زمین مؤید دولت — که هست خانهٔ او همچو آفتاب مطهر
سلالة الوزرا دودهٔ نظام که کلکش — نظام داده بکار شه و ممالک کشور
بدست کرده چون ثعبان سحر ساز قلم را — بسحر ید بیضای موسوی شده مظهر
چو بسته جامه ادر درگشاد میان را — گشاد بازوی انصاف و بست دست ستمگر
دگر بگاه دغا زین نهاده بر پر عنقا — بکوه قاف درافگنده لرزه از تف خنجر
براق برق شتابش بگاه جلوه جولان — طراز بسته زمین زمانه نعل آینه پیکر
بصحن آخر او دیدم آن عجب که ندیدم — لگام در لب آتش ستام بر بر صرصر
کشد چو تیغ حمایل بوقت حمله نمودن — کند حمایل گردن بسر حسود مبتر
شکوه باد عمودش بهیب زخم تبرزنش — شکست پای پلنگ و درید چنگ غضنفر

فروغ داده سنانش بهفت چرخ ملمع   رواج برده نهیبش زمه دواج مدور

زسهم کرکس تیرش چنانچه ریخته طغرل   زبیم طغرل بهمنش ختامه ریخته سپهر

دگر بیزم نشیند زهفت چرخ نخیزد   نوید نوشش وصلای صبوح و نغمهٔ مزمر

بجنگ گوشهٔ طبعش بود بحیدا سنگدل   ببوی جرعهٔ جامش بود سپهر گران سر

بیک کرشمه ببرده صلیب آن دل عیسی   بیک فروغ شکسته زروی نشاق آذر

زحلیب جام چو او جرعه بخاک بریزد   زبوی جرعه شود مغز آفتاب معطر

برآید از دهن بحر کف زغیرت دستش   درآید از کف دریای او بریختن زر

ایا بکوه کنی گر شکوه پنجهٔ دستت   فتاد زلزله در چار رکن گنبد اخضر

اگر عمود گرانرا بکوه قاف برآری   زبیم کوه چو ذره فرو شود بزمین در

چهار عنصر و نه چرخ و هفت اختر نازد   بشش جهات دو عالم یگانه چو تو دیگر

اگر نیاید باران عنایتی ز عطایت   صدف عقیم بماند ز زادن در و گوهر

حرام شد ستم چرخ بر جهان ز نهیبت   چنانکه عربدهٔ ناز بر دجود سمندر

ز بس که خصم تو چون کعبتین منقلب آمد   فتاد عاقبت از خانهٔ قرار ششدره

در آفرین تو سلطانی آدرید طلسمی   که بسته دست و زبان صد او ستاد فسونگر

ز من قبول این چند گوهری که بسفتم   اگرچه نیست بذات فلک پناه تو در خور

ترا بمدح چه حاجت تو چو ستاده نهادی   خود اختران فلک را چه احتیاج بزیور

همیشه تا که بود مطلع هلال ز مغرب   مدام تا که بود مهر را طلوع ز خاور

خدات حافظ و حارس رسول شارع مطهر   زمانه خادم و داعی سپهر خادم و چاکر

هم مشک خطا در خطر ازان خط خطاگیر   هم طعنه بر آن عنبر ازان زلف معنبر

ریحان خط و راح لبت ای روح مصوّر | ریحان تو راحت ده راحت فرح آور
بر عنبر سارا لب سرو سرد چو سوری | بر لولوی لالا لب چون لالهٔ احمر
زان غمزهٔ غماز تو غم زای شده دل | زان خشم تو صد فتنه بسر سرو دو صنوبر[۱]
گر سوی سما سیم سمنسای عذارت | تورا فگند انور بر تیره انور
زهر آب خورد بلکه کند زهره خود آب | از مهر رخ چون زهرهٔ تو زهرهٔ ازهر
در سلک گهر رفت مسلسل بتسلسل | صد دل دلداری توا پا دلکش دلبر[۲]
از دمدمهٔ دم دم مرخور خوریت | دلال دلالت بدلایل دل چاکر
بر عارض خوبت چکنم عرض عریضه | از چشمه هر چشم چشم چشمهٔ دیگر
مشهور بشهرم ز توای شده صد شهر | همچون کرم از مکرمت مکرم کشور
محمود محمد فرد در خورد محامد | نور عرض و عرض عرض راشده جوهر
اندر نظر ناظر نادر نظیرش | ادوار درین دائره دیر مدوّر
از کاهش که کاه شود پیش شکوهش | مقرون بوقار ار شود آن ذلّ موفر
ای کرده بی طاعت چو مطیعان ید و صد طرع | پشت چو زمین پست و زمانه من اختر
برّاق شود برق دبراق از نعلش | برآذر رانی تو سمند ار چو سمندر
تیغ تو که اوصاف صفا دارش وصاف | در صفحه کین گونه صفا کند اصفر
مرگیش کشاکش کند و ملک کشایش | در حرب تو از خیره زنی آبی خنجر
تا غم شود از بیم تو یاغ دل یاغی | دز خون بکند خصم عرار سهم تو عرعر
در فضل تبرا هست فضیلت برا فاضل | وز کبر تو بر کل اکابر شده اکبر
بی کفوی داری بکف آیات کفایت | آری قلم بو قلمون را چو افاتر
از رقیه زالی قسمت آمده برزق | خط جو عبرت زعبارات معبّر

---

[۱] تصحیح قیاسی و، «بر دتیره الوزه» در نسخه [۲] کذا در نسخه

وار خام ملع شود از دست تو لامع　　در طلعهٔ آن خوار نماید خور خاور
از بحر ضمیر تو بحرست بهجران　　وز خاطر زر بخش خیطرت بخطر زر
فرقد تو افرق شده چون بر سر فرقد　　شعرم ز شعارت شده از شعری برتر
گر عقل کل این شعر چو اکلیل مکلل!　　بنید بهدشس بر زبر چرخ بپاید
سلطانی سلطان سلاطین کمالست　　ظل علم علم ورا عالم در بر!!
تا پویان بر مایهٔ چرخست پی مبیح　　تا گرد آن بر گردان گردونست مدور
در زیر دوران بر دوران دار چو دوران　　رخشی که رخش رخش بر و زبن دراخفر
جام کرم الذ بادهٔ تو بادا آباد!　　مصباح صباحی و صبوری تو منور

بنید اگر حلاوت این چشمهٔ روان
بر خویش خشک گروه اگر آب کوثر است

بیا ساقی که هنگام بهارست　　سمن مستست نرگس در خمارست
مرو مطرب که هنگام نشاطست　　بده ساقی تو جامی کین بهارست
سواد بوستان از خط سبزه　　چو روی نوخطان گلعذارست
زمین از سبزه آب از باد گویی　　دُم طاوس و پشت سوسمارست
بساط سبزه زان می گستر باد　　که شاه شاخ را هنگام بارست
ازان بسیار می خندد گلستان　　که از ابر بهاری سایه دارست
چرا در خاک می ریزد زمرد!!　　درد چون ابر مروارید کارست
ازان سبزه بیالش سر نهادست　　که طفلست و زیاران شیرخوارست
حریر سبزه می بافد گلستان　　که بادش بوده آسیب ابر تارست
بپای سبزه بین کز لاله و گل!!　　چو دست خوبرویان پر نگارست

زره پوش است آب ابراکه سوسن — زعکس خود ببرد خنجر گذار ست

گل نیلوفر اندر آب گویی — که در آینه عکس روی یار ست

ریاحین در کنار آب خفت است — صبا زین رشک دایم بی قرار ست

بنفشه سر فرو د افگنده مانده ست — مگر از جوکباران شرمسار ست

صبا گلبانک بلبل تا شنیده ست — . . . . له

چشم دارد بهار از سبزه و گل — گل سهم الحشم چو بید خار ست

سواری می کند بر نیشکر مرغ — بیا بیز د موی شیرین سوار ست

همیشه از پی سرسبزی شاخ — گشاده در دعا دست چنار ست

مگر دارند نامی و چنگ مرغان — کز ایشان بوستان پر زیر و زار ست

عروس بسته اندا مست غنچه — که گل تنگش کشیده در کنار ست

عبیر افشانست یاد راق گل او — مگر کلک وزیر روزگار ست

نظام الملک کز رای رفیعش — علو زهره و جه مستعار ست

منم سلطانی و از مدح آن مخدوم — عروس شعری شعار است

این شعر هیچو خطبهٔ عیدی معظم است

زیرا چه خطبه مدحت شاه مظفر است

عید دویم چو نور پیدا کرد — دو جهان را طرب مهیا کرد

ماه من از پی مبارکبا د — ناگهان سر بخانهٔ ما کرد

دو رخ خود بمن نمود چنانکه — گویی هر دو عید پیدا کرد

گفتمش ای دو عید از لب تو — خانهٔ خلق پر ز حلوا کرد

دو دهٔ من که شیشهٔ صافی است — بهر او را گلاب پیدا کرد

بخشش ما بخش ز آن حلوا — خنده ای زان لب شکر خا کرد

له افتاده

میل من دید چون بشیر بنی — سخن از مدح شاه والاکرد
سایهٔ حق غیاث دین که بملک — دین خطابش غیاث دنیا کرد
چتر شب رنگ او بگردون سود — سینهٔ ماه پر ز سودا کرد
سر تاجش ببزم زهره رسید — گوهر خودهم از ثریا کرد
آسمان خشم زد ز نیزه او — چون سنان روی چرخ پیدا کرد
مه جبینا چو آفتاب بلند! — خاک اندر دهان دریا کرد
پیش دست گهر فشان تو باد — نور رد بیت بد بد صفرا کرد
جو روان گشت ابر را از لعل — چون کف بخشش آشکارا کرد
ابر که نکرد اما گفت !!! — ابر دستت نگفت اما کرد
بنده خسرو زمیوهٔ مدحت — کلک خود را درخت خرما کرد
عید کن تا بروز حشر که عید — وجه قربانت جان اعدا کرد

گرد دهمی بوقت نوشتن سر قلم
زین هستها که زیر زوایان اخضرست

زان نصرتی که دین محمد مؤیدست — شاها زمانه نصرت دین محمدست
زیر فلک بپایه زبردست اخترست — فرقدش بمرتبه بالای فرقدست
اندیشهٔ جریدهٔ قلبش نکرد راه — خصم از جراد منتشرست و مجردست
بر دشمنان او ست فضای بد فلک — بد نیست هرچه دشمن او را قضا بدست
گفتم بدل که هست مرا آمدی از و — دل خال دید گفت به دریک آمدست
دریا دلا سحاب گفت بارش بدست — برگی که هست برهمه باری از آن یدست
بیرون توکسی نشناسد حد در دنت — دانم حد درون تو بیرون از حدست

بر پشت پیل ابر عماری سبز چرخ — بهر عروس قدر تو مهد ممهد ست
آوازه زن تست بعالم شنیده ام — باقی صداست هر چه به بروزناه ست[1]
تیر تو آمدست اجل دشمنانت را — تیر اجل چو خشت گران زد بپره بدست
طغرا و نصر تست بدستت توشته فتح — هم نصب اوست نیزهٔ خطی دهم بدست
تیغت که لعل کرد بیکدم هزار سنگ — هست آفتاب تیز نه تیغ مهند ست
تیغت بگاه ریزش هم موت احمر ست — در جان دهی کف تو حیات ممد ست
لطف ترا رسد که کشد بر گهر زبان — زین رو که هم طویلهٔ در منضد ست
سلطانی از ثنات بکلک گهر کشید — این مهرهٔ لطیفه که بر روی کاغذ ست
شد صورة المعانی از آخر خطاب پاک — این شعر را که صورت عمر موید ست
معنیش را چو قد تبان خوان درست راست — معنی راستی و درستی درو درست
برین دعا سند تو زان نبشت چرخ — کاستاد من نبشت ترا چه خ مسند ست
تا سرخی شفق بود اندر سفیده دم — بهر عروس خود که درین سبزه مرقد ست
جز جامهٔ بقات ندوزاد دست چرخ — آن گاه خیط ابیض و گه خیط اسود ست

هر دم برین حدیقه گل افشان همی کنند
رضوان که بوستان جهان را کدیور ست

باز بلبل در غزل خوانی شد ست — عاشق سرو گلستانی شد ست
در چمن از ابر مروارید بارها — غنچه همچون لعل پیکانی شد ست
غنچهٔ کوچک دهن بسته لبست — گل چه بخندد که دندانی شد ست
بر زد زرشد گوشهای بوستان — تا در افشان ابر نیسانی شد ست
بیک شد دل سوی بستان کز صبا — زلف سنبل در پریشانی شد ست

[1] کذا

هرکجا خوبی ببستان بی رقیب　　بهر می خوردن به پنهانی شدست
میر سلاگل درچمن دامن کشان　　وز برم آن سرو بستانی شدست
کافرم گر دار گفتم زلف تو　　آفت دین مسلمانی شدست
دیدهٔ من درهوایش درفشان　　هم چو دست خانم ثانی شدست
درشکار از کلک تیر ادگمه　　دردل شیر نیستانی شدست
دشمن از سهم کمانش تا برد　　زاغ را درخانه همانی شدست
چرخ قدر آفتاب رای تو　　نوربخش دین یزدانی شدست
تا بدیدست آسمان جای ترا　　آسمانرا جای حیرانی شدست
ابر شاها لاف بخشش می زند　　وقت آن کانرا بگریانی شدست
برق روشن می نگر کز دست تو　　ظلمها برابر ظلمانی شدست
خه که در عهد تو سلطان سخن　　خسرو لاچین سلطانی شدست
تاکشد گردون بچشم انوری　　خاک من کحل سپاهانی شدست
از زبان کلک من سوراخ ها　　در دل لولوی عمانی شدست
دیر زی همچون خضر کز بهر تو　　جام می پر آبحیوانی شدست

باریک سوده ام دُرّ و گوهر درین سواد
از بهر آنکه سرمهٔ چشم سخنورست

دوش چون شد بیضهٔ خورشید در عنبر نهان　　کرده ام همچون شفق را مشک تاتاری جهان
مشتری وزهره گشت آن عود سوز این عود ساز　　دوش چون شد بیضهٔ خورشید در عنبر نهان
آتش شمشیر سلطان کو همه چون برد　　یک بیک بگرفت چار ارکان عالم را دخان
جام روشن چون فرو برد آسمان از دور چرخ　　هر گهر کان بود ش اندر تن نهانی شد میان

گرچه گیسوی درازشب سراسرتار بود | ماه تاب افگند در گیسوی تارش ناگهان
باز کردم چشم ازعبرت سرمن بارشد | چون جهان را آنچنان دیدم کرم دیدم جهان
بود در عین تعجب خاطرم کز عون بخت | هاتف دولت خطابم کرد تا گر کای فلان
نیستی آگه که برسر می نهد تاج شهی | گوهر سیف ولایت گیر یعنی نورخان
من که این مژده شنیدم اندر خود گفته شد | این دل خاکی و من از بادشادی گلستان
اندر برای خدمتی و خدمتش پرداختم | اینچنین شعری که آمد فرق سای فرقدان

المطلع الثّانی

صبحدم کز خواب خیزد آفتاب زرفشان | آبروی خود کند از خاک شاه کامران
نور چشم سلطنت سرچشمهٔ نور جلال | دودهٔ شمع ممالک ملک شمع دودمان
اختیار الحق بحق مختار سلطان کامدست | آفتاب رای او در ضبط عالم توامان
خاک هندستان زمین مقدم میمون او | چشم میدارم که خواهد گشت رشک آسمان
بس که شاهان روی چون گل بر در او می نهند | خاک آن درگاه گل رویست همچون بوستان
نام بیرون برده بود از دهر حاتم در سخا | نام او بنشست چون برخاست این حاتم نشان
زر بتر بر سنگ پنهان کرده بود از راه بخل | لاجرم در کاد کاو جود او افتاد کان
هیبت جودش را زباران نشنود چون در صدف | گرچه هست از بار مروارید گوش او گران
هر سحر چون آفتاب آوازهٔ اقبال او | پایه پایه بر رود بر شُد فلک بی نردبان
دشمنی کو سهم او خورداست در روز مصاف | تیغ کرده در نیام و آب کرده در میان
مر نیام تیغ او را زاو از روی خون خصم | گه دهن گردد پر آب و گه برون آید زبان
آن چنان قدری فلک هندری که قدر صدر تو | چرخ میداند که نیکو بیند اندر آسمان

گردون آمد منزلت ای ماه گردون منزلت — عرش زیبد کرسیت ای شاه کرسی آستان
باد راد یوانه گرداند عزیمتهای تو — ای سلیمان چون کشی آن دیو بادی زیر ران
درگه نخچیر کردن باز شد شاهین تو — نسر طایر را دهد بازی درین پیر آشیان
بر نیاید خصم تو گرچه ستاره لشکر ست — چون برانی در میان معرکه خورشید شان
گرز دل سنگین دشمن عاشق تیر تو نیست — وصل تیرت را چرا هر روز میخواهد بجان
کلک تیرت چون که نگذشت در حد خطا — کم ز خطای خوانیش عین خطا باشد بخوان
خود ز تیر خود خطا گیر از نگیرد صد خطا — چون نهی کلک خطایی را بتاتاری کمان
هر کرا باشد دو سر پیش تو آید در مصاف — در یکی باشد دو گردانی بشمشیر از میان
نقش نصرت کرده دست چرخ بر شمشیر تو — گرچه هرگز نقش نتوان کرد بر آب روان
آمدست از گرز تو دندان پیلان بر زمین — تا گران کردی رکاب عزم بر هندوستان
حسن مگذر زنهار خواهد ندسی اورا ز نهار — زانکه مار نیم کشته عاقبت باشد زیان
دشمنت چون پسته می خندید کز سنگ اجل — راست چون بادام مغزش خسته شد در استخوان
سرفراز اخسروا در دست پیش بزم تو — نظم آینده که آمد بر معانی رامعان
کلک من از بهر تسخیر عروس مدح تو — می نویسد جادویی از مشک پر پرنیان
تا شود از عطسهٔ شب ناف گیتی پر ز مشک — تا بود از خندهٔ خور خاک عودی زعفران
خصم شبگون روز تو باد از خور شمشیر تو — در خور شمشیر تو روشن بدهر امن و امان
هر که او پشتت دهد تیغ دو رویه بر سرش — هر کجا رو آوری عون خدایت پشتبان

بنود فلک برابر این شعر من بلند
عیبت نمی کنم فلک اینک برابر است

فرخنده باد در کنف بخت دور بین — آیین ملک بر ملک الشرق تاج دین

سنت خدا ایرا که شد اقبال عالمش — اندر پناه بالشش انصاف هم نشین
در جوی او زمانه روان کرد آب عدل — تا گرد ظلم شسته شد از عرصهٔ زمین
دین رسول حبل متین است روزگار — امروز کرد رابطهٔ معدلت بدین
نبود عجب اگر پس ازین در میان دل — از جرم کرکس سازد بزغاله پوستین
پوشیده نیست جمله برهنه است راز غیب — نزدیک دوربینی آن رای دوربین
ای هم اجرنه ابر دست تو آفاق را بساز — وی هم بخاکپای تو ایام را یمین
چشم ستاره تیره نگردد ز آفتاب — خاک درت بسرمهٔ شب گر شود عجین
از آستین ابر ببرد دست در عطا — آید چون ابر دست تو بیرون ز آستین
آیینه کو بروی شناسی است از شناس — صورت نمیکند که بود مر ترا قرین
از خون خصم لاله دماند بناف خاک — عزمت کشد چو باد صبا ابر بر زمین
تیغ تو خنگ سوسنی آمد که بهر خویش — بر دوست دشمنت کند آخور که غم گزین
دارم طمع که هست درین شعر صد خیال — با آنکه یک خیال طمع نیست اندرین
از حد گذشت خسرو سلطانی انبساط — از حد این بساط گذر کن دعا گزین
تا در جهان شهر بهم شهره هست هام — کایام در شهور و شهورست در سنین
بادت ز بخت کرهٔ دولت بزیر ران — وز دولتت مسجّل اقبال بر زمین
لطف تو در حق سخن شعر من روان — شعرم در آفرین تو چون رای تو متین

معنی مگر چگونه روان آمدست از آنکه
بسته کمر بخدمت من همچون چاکرست

ای بسته چست بر یکتا کمر!! — زیبد ندهد جز بدان بالا کمر
بس که باریکست و ناپیدا[1] میانت — در نبی یابد کسش الا کمر

---
[1] تا پیدا در نسخه

چون کمربستی کله نو پوشش از انکه — ماه در جوزلست ای جوزا کمر
جعد کژ زیبکر برلستـه ای ! — موی در زیرست و بر بالا کمر
خلق جمر قامت شبیر بن تو — نیشکر را بشکند ده جا کمر
خود ز بهر خدمت بالای تست — نیشکر بربسته سرتاپا کمر
دل میانت برد پیدا هم نشد — کرد خود را در میان پیدا کمر
موشد اندر شک میانت بنده زانکه — هست موی از میانت تا کمر
زخصتی ده تا به پیچم در میانت — بس باآن کوشش در آرم یا کمر
چون کمر ار چشم ما داری ببند — در رکاب مکرم بالا کمر
سیف دوله آنکه اندر معرکه — بست بهر کشتن اعدا کمر
نقره از پشت و زره از روی عدد — بشکند سازد غلامی را کمر
سفته گردد همچون لعل از تیر او — آنکه دارد کوه از خارا کمر
میوه را چندین کفت چون میدهد — نافهٔ از لولوی لالا کمر
از در دریا کمر باشید لیک — یا فته بر تاید از دریا کمر
بست پیش دست تو قوس قزح — ابر را از بسد و مینا کمر
رفت موج گوهر از دستت بچرخ — تا مرتب گشت جوزا را کمر
از برای بندگی بزم تست — آنکه بندد شیشه از صهبا کمر
بخت آن بر ناست کز بازوی خویش — ساخت دولت بهر آن برنا کمر
تا که در شبها ببندد گاه گاه ! — از مجره گنبد خضرا کمر
از دعای بنده خسرو بسته باد — بر میانت از لعل بی همتا کمر

جاوید زنده مانم ازین شعر تر چنانکه
عمرست در روانی عمر مصوّرست

مرا چو بخت مساعد شد و سعادت یار — دلم کشیده به درگاه صدر چرخ کیار
فتاد عزم سفر بعد عشر عاشورا — سوی حسین حسن خلق مصطفی کردار
دل کشانم از آنسو چنان کشش بنمود — که رگ گسسته شد از غایت گسستن مار
بدان امید که مانا بچشم دیده شود — لقای روشن آن نور دیدهٔ ابرار
نصیر دولت و دین آنکه نصرت یزدان — نموده ز آینهٔ رای روشنش دیدار
بجود دریا دریا کفش گر بارد — کدام مردم دیدست ابر دریا بار
اما عطارد قدری که آفتاب کند — ز خاک مقدم تو کحل چشم لیل و نهار
برد ی کاغذ کلکت ز زر رهی یا قد — بدان صفت که بر اندام آب باد بهار
چرا همی گره کلک تو گشاید کار — گره گشاست چو کلک تو در کشایش کار
قلم بگلشن دشت تو بو العجب شاخیست — که آورد همه بر برگ نقره گوهر بار
از دفتر تو بر خامه شبه نیست که نیست — همه پریدن بلبل ز صفحهٔ گلزار
کشد چون زلف بتان سر بسر خطی درهم — مران قلم که بود موی بر سرش ناچار
ز معنی چون موست بر سر قلم — نمیشود سر موی خط تو بی هنجار
را چو کنم وصف لفظ شیرینت — قلم شکر پا گردد ز غایت رفتار

عقده فقد ز خواندن ترجیع من بدل
بر جبین را که واعظش سایه منبرست
ترجیع نیست مرجع جانهاست این بصدق
بر خوان که مرده زنده شود گر نه باورست

ماه نوروز درون آمده در شهر صیام — ای دریغا که نشاطست درین شهر حرام
وصال گل زهر است کنون خنده گل — در خیال گل تلخست کنون عیش مدام

[1] افتاده

۱ از روزه مگر زحمت خشکی دارد — که همی خشک بماند شب و روزش لب و کام

از صیام آمده چون روشنی اندر دلها — روشنی دل قرّا به چه ابرد صیام

۲ خود امسال کسی را گله نیست ز صوم — کاعتدالیست از نیسان بمزاج ایام

آتش لاله برون می جهد از عرصهٔ خاک — بس که تر گشت مزاج زمین از آب غمام

باد با عمر سری میکند از جان بخشی — مستعارست مگر از نفس شیخ نظام

نفس عمر دهش راه که روح ثانی

چرخ نه جهدی خواند شب شیخ ثانی

تا تازه روح از نکهتش پژمرده بیزار — تخرج الحی من المیت می خواند باد

۳ از بادگشاید فتح غنچه و گل — زر جود تو در وجه گل و غنچه نهاد

شاخ از گوش کشد پنبهٔ گل تا شنود — قمری فاخته چون شرح کند در اوراد

ز آب آتش چو نمیرد چه سبب ز آب گلاب — آتشین شد همه تن لاله و قندیل نهاد

روزه داریست عجب غنچه که هر شام نهان — چون فرو بست نخواهد ز دم صبح گشاد

شیخ از بار ادب گل سوری نکرد — خارها چون نشد از صحبت پایش آزاد

روزه بشکست چمن ز آب سحاب و بس کرد — سوسن خود را ز بهر کفارت آزاد

۶ .... مصفا روح قدسی میخوانند

تا برون زد قدم از دائره جسمانی

مسجد آباد شده کوی خرابات خراب — اینک اوقات مصلی داخران محراب

بود از دور خرابات خرابی همه — تا خرابات هم از دور فلک گشت خراب

تا کرامت قامت ببهار رمضانی — شد بنفشه صفت از طاعت ارباب الالباب

گاه چون ابر مصلا بهوا می فگند — گاه بر آب قدم می سپرد همچو سحاب گلاب

---

۱ افتاده ۲ افتاده ۳ افتاده ۴ افتاده ۵ گلاب ۶ کذا ۷ افتاده

مشکبوبیست زردزه لب صایم چوصبا | دُرفشانست زگریه رُخ مجرم چوسحاب
زین سحاب گهرافشان وصبای خوشبو | درگلستان عمل می شگفد درد ثواب
صوم راهمچون دعا در لب شیخ نیست مکان | زان امان میدهد اصحاب گنهرا به عذاب

ای یگانه بدو عالم سزوارگو بیندت
عمدهٔ هفت فلک قطب چهار ارکانی!

شام را در چمن چرخ چون گل می کارند | حوریان زمزمهٔ بلبلبل بر می دارند
می نیوشند چون زین زمزمهٔ شیرین را | صایمان ازهوس آبی بدهان میدارند
چونکه درکوزه به آب خیال رخ خود | می به بینند گل کوزه همی پندارند
ازبس آنکه بربستند زنان حوران دست | پای درشاه ره شکر همی افشارند
هر شکرکز دهن فقع همی نوشند[1] | از زبان در سخن شکر همی افشارند
میرود چون قدم شیخ بگردون دم شاب | در تراویح تسبیح چنان می ترارند
از دم شیخ همه خلق صفا می مانند | ازگناه ازچه چون آیینهٔ پر زنگارند

جبرئیلی است برآهنگ هدایت برزمین
ز آسمان آمده اندر صفت انسانی

دوست درحلقهٔ ارباب ولایت ممتاز | گرد مشی زمزمه قدس است دلش کعبهٔ راز
درجهان هر درمقصود که بربست قضا | جز بمفتاح بیانش نشود آن درباز
چرخ ازان یافت بلندی که همای قدرش | سایه برچرخ فگندست بگاه پرواز
خاکپایش نتواند که ببوسد فکرت | گرچه بالای تهم چرخ کند دست فراز
ای مسیحی که دمت گر برخ شمع رسد | زندگانی ابدیابدپی گرم و گداز
بحقیقت توبحق واصل مطلق شده ای | یاظلم گوی اگر مینه نم این دم به مجاز

[1] افقاده

میرسد گر بفلک دست درازی نرسد　　هیچکس را که کند با چو توئی پای دراز

یابد از خاک درت تاج قبول او بسر

خسروی گرددش از ملک سخن سلطانی

ای بشانت شده آیات معانی نازل　　وی بتو علم چو عالم بعلومت مایل

همه عالم ز تو گر کامل گردد چه عجب　　چون توئی در همه عالم ز همه عالم کامل

عقل کل جز ز ضمیرت نکند استفسار　　هر چه بر تختهٔ تقدیر به بیند مشکل

چون قلم سر زده در ظلمت خط تو رود　　هر که خواهد گر کند چشمهٔ حیوان حاصل

تا دل پاک تو در حضرت باقی پیوست　　کرد تا در تن تو نور محبّت منزل

همچون شمعی ز صبا روحی مجسّم همه تن　　چون چراغی بصفت عمر مصوّر مدخل

چو نتو بر دفتر پاکانی بر تختهٔ خاک　　باش باقی شده تا روز حساب ای واصل

عالم باقی اقطاع تو بادا حضرت

چه بقا دارد خود ملک جهان فانی

این نازنین حسن شده غیرت دو عید

در بزم عید ساقی شاه مظفر است

بازست صیت عید بصحرا بر آمده　　وز می نسیم عنبر سارا بسر آمده

طوق هلال کرده حمایل عروس وار　　وز سقف آسمان بتماشا بر آمده

از جیب عرجان تازه رسد تا بنافه خاک　　باد مسیحی از خم ترسا بر آمده

در خاک رفته دیدهٔ زرّین آفتاب　　ابرو سیه ز گنبد خضرا بسر آمده

از عطرهای غالیه افشان چمانه را　　مشک تر از دماغ مطرّا بسر آمده

انگشت ساقی است هلال و سپهر جام　　خورشید می ز درد شفق آسا بر آمده

در دست شاه زورقِ زرّین باده بین | دریای لعل زابر مصفّا بر آمده

چون شاه اختران شده اعلای آسمان

بُرَش زنیزه ای ز ثریّا بر آسمان

چون صبح عید غرّه غبرّا بر آورد | کوه از کمر عقیق مصفّا بر آورد
گردون برای چشم چراغ شب آن زمان | از شمع آفتاب تلالا بر آورد
تا بر سپاه شب به شبخون شود روان | سلطان صبح رخش بصحرا بر آورد
غوغا نه بیند قان فلک بشکند چو صبح | شاه یک ابیبر را بتماشا بر آورد
غواص صبحدم صدف آتشین مهر | از سینۀ نهنگ بد بیبا بر آورد
چاوشش چرخ غاشیه ساز دیر آفتاب | پیشِ رکاب خسرو والا بر آورد

مهدی مهد چرخ غیاث ملوک ملک

کز نام اوست ورد مسیحا بر آسمان

بزم از فروغ می ارم آسا فروخته | مستان زجبر عنبا غبینا فروخته
آیینه[1] گشت خاک زمین از صفای می | وز عکس چرخ جام مصفّا فروخته
رضوانِ نیم مست نگر از خیال خویش | در کام جام کوثر حمرا فروخته
ساقی صلیب وار سیمی که هر زمان | بزم از صفای زمزم گویا فروخته
ترک سفید ساقی نگر محی حیات | از آتشین زلال مهیّا فروخته
اختر فشانده بر شفق زلف رخ دراز | از اختران کف کفِ زیبا فروخته
روی بساط بزم نگر همچون ساقی عرش | از خاکپای خسرو والا فروخته

---

[1] تصحیح قیاسی ... مرتب

ذات وی آفتاب معالیست بر زمین
کز خاک وی است[1] آسمان معلّا بر آسمان

مطرب نوای ساحرهٔ نوا را همی زند | ساقی صلای بادهٔ بسبالا همی زند
چون سعد اکبر آیینه می بر کفِ حریف | هر دم نوای زهره زرعنا همی زند
چنگِ ببر کشیده نحیف خمیده را | فصّاد دار نیش بر اعدا همی زند
بر ربط رُباب بسته و هر رگ زبان شده | نوعی دگر ز هر رگی آوا همی زند
ده دایه را به بر نگر آن طفلِ هشت ناف | وز راه ناف ناله بصحرا همی زند
بر خندهٔ دهان دف از خنده دف نواز | بر روی او طپانچه بعمدا همی زند
آواز گوش عیدِ شنو چون خروش رعد | دولت بحضرت شهِ والا همی زند

ز آثار گرد نعل بر آفت نشان نیافت
هر چند تاخت لشکر سودا بر آسمان

دستش بسینه کینهٔ اعدا شگافته | گرزش بحملهٔ گنبدِ خضرا شگافته
گر در رسیده نوکِ خدنگش بکوهِ قاف | در ناف کوه بیضهٔ عنقا شگافته
آندم که بوده عزم سنانش بسوی چرخ | ز آهنگ نیزه عقدِ ثریّا شگافته
صمصام از پرش که بر دآبِ ذوالفقار | یک رخش او دو صد صفِ هیجا شکافته
خاک درش ز درّ و گهر تا کند سپهر | قیفال کان و سینهٔ دریا شکافته
سلطانی از نوای سخن عندلیب باغ | در مدحتش چون غنچه سخن را شکافته
تا گوهر دعاش برآرد ز موج طبع | بهر دلش دهان صدف آسا شکافته

---

[1] تصحیح قیاسی ... مرتّب

طبع منست موسی وسحر آفرین شده
وز دست فکرتم ید بیضا بر آسمان

در دعوتش زبان مسیحا کشاده باد
وز مدحتش ملایکه آوا گشاده باد

بادا فتوح غیب بنوک حسام او
زان فتح تازه قلعهٔ مینا گشاده باد

تا جایگاه حشر بود بهر جام او
ابواب هشت جنّت ماوا گشاده باد

بر ادهمش که نعل وی آمد هلال چرخ
آخر به هفت خانهٔ خضرا گشاده باد

در قصر او که تاج سپهر آمد آستانش
بر جای خاک عنبر سارا گشاده باد

ایوان سرفرازی او باد استوار
بنیاد زندگانی اعدا گشاده باد

بر پر جبرئیل نویسد دبیر چرخ
در مدحش این قصیدهٔ غرّا بر آسمان

گر در عیار این سخنت مشکلی بود
پیش تو حل کنم که همه سربسر زرست

زهی کشاده بر و تیو آسمان در فتح
زهی ز گوهر تیغ تو بسته زیور فتح

چون آفتاب ز مشرق بر آمدی گرفت
بساط مغرب و شام از شعاع خنجر فتح

ز موکب سپه تست خاک بر سر خصم
ز جنبش علم تست باد در سر فتح

کنون هیچ دراز امن قفل نبود از انکه
کلید تیغ تو بگشاد بر جهان در فتح

دراز دستی قدرت چنانت داده خدا
که بازوی تو ز دریا کشیده گوهر فتح

ستوده ناف ملک ابر دست دریا گیر
که شست تو گذراند ز هفت دریا تیر

گزیده نصرت حق گو کو چو تیغ بیرون کرد
ز بس کشش سر دم بلّه غرق در خون کرد

زند بر دنیو هر دم صد آفرین دولت
که آفرین خدا باد بر چنین دولت

بفتح دولت دیگران ترا چه فخر بود — که هست منتظر فتح روم و چین دولت
بدستیاری شمشیر همچو قطرهٔ آب — ترا نهاد دو دریا در آستین دولت
چنان گذشت ز دریا فروغ خنجر تو — که نور تا حرم کعبه رفت زین دولت
بحسن تو پرتو فگن بر آفاق !! — که بر گرفت همه عرصهٔ زمین دولت

عدو که با تو زبان کرد سر جدا بیند
خسی که تیغش کند شمع را سنرا بیند

شدار چه زندهٔ جاوید ذات روشن بخت — که نقش جان رقم جا نمود زین تن بخت
چو بخت تو ز گریبان بخت سر بر کرد — بکش بناز بر اوج سپهر دامن بخت
تویی محمد بهر در آمدی دولت — دو میم نام همایون تو دو روزن بخت
کمانت راست دو خانه که شد ز حکم قضا — یکی نشیمن فتح و دگر نشیمن بخت
همه خزینهٔ دریا همه بدست تو داد — همی خواص نماید نگین روشن بخت

تو گوهر شه وکشته بتیغ اعدا را
چه گوهری که گرفتی بتیغ دریا را

زهی ز آمدنت جن وانس را شادی — نفیر کوس رسانید بر شما شادی
بگوی شکر چنین عزلی گز آمدنت — بود به سینهٔ میمون بادشاه شادی
بدهر سوی بسو لیست کو به کو عزت — بشهر خانه بخانه است جابجا شادی
بشادی دل شاهجهان بدیدن تو! — خوشا کسی که چنینش دهد خدا شادی
دعا جز آن نکند بندهٔ خسروت همه عمر — که باد تا ابدت جمله عمر با شادی

لـه افتاده

بیا پناه به تخت بلند پایهٔ شاه؛
بشاد مانی بر تارک تو سایهٔ شاه
هست این صحیفه مروحهٔ رحمت خدای
شه راکه زیر زمین خاک بسر است

فرخ که شمع صفت فلک در نقاب شد
افسوس کان چراغ دو عالم ز تاب شد
روشن زمانه بر صفت شام تیره گشت
مطلق جهان مقید رنج عذاب شد
هر لال کان دو دیدهٔ فیروز چرخ ریخت
یک یک نگینهٔ کمر آفتاب شد
ز نیزهٔ تو درخشنده شد سنان ظفر
دمیده صبح سلامت ز آسمان ظفر
گمان برند که ابریست بر سرِ دریا
کشد چون چتر بفرق تو سایه بان ظفر
بسی نه راست وزنب ماه تو شکنج کشد
ز بهر آنکه ز دستت شود کمان ظفر
کنون زامن و امان تیغ در میان نخفت
بکامِ خویش امید انکه از زبان ظفر
ظفر که روی زمین ضبط میکند ای فخر
بگو بمن که کدام است پشتبان ظفر
چندین هزار گل که شب اندر هوا نشاند
از راه من به شستهٔ گردون گلاب شد
دیوان گذاشت آصف ثانی در[1]
در خاک رفت همچو سلیمان بخواب شد
بی خسروانه بخشش و شاهانه همتش
رخسارهٔ عز و بس کرم در نقاب شد
بهر محیط سیر زباران دست او
بهر هزار چشمهٔ گردون حباب شد

کو آصف زمان و نصیر بزرجمهر
ای رای خورده دان و ضمیر بزرجمهر

دستور عصر گو که بدیوان نمی رسد
عارض کجا به حضرت سلطان نمی رسد
بی جود او که قحط زر افتاد در جهان
بیدست او که فیض به باران نمی رسد

[1] افتاده

ارباب خانه نان و نوالشین همی خورند | بر اهل تیغ خلعت احسان نمی رسد
آن برگ چو نه شد که بدی رنگ مرجان | وان خوردنی کجا که بدیوان نمی رسد
آن خون گرفت است دها نهاز بر کی او | تنبولی او اگر چه بدندان نمی رسد
بی رای روشنش که جهان گیر داو چو تیغ | یکجو قصور کفر بنقصان نمی رسد
آنچه از سپه رسید بروی مخالفان | دریک ره از هزار سپه آن نمی رسد

افتاد چو ز سقف معالی عماد ملک
جای شگوفه خار دمد در سواد ملک

آن اختیار حضرت شاه جهان دریغ | وآن یادگار نصرت دین طغان دریغ
آن حضرت ملوک بتیغ و قلم فسوس | آن هیبت کباره بر مح سنان دریغ
آن در بجنین معرکه چون اژدها قوی | آن بر زمین بر تبه چون آسمان دریغ
دستور روزگار بدستوری قضا | معزول شد ز شغل یقانا گهان دریغ
مانند تیغ گشت نهان در میان چو سیا | آن از قلم گرفت زمین و زمان دریغ
مرخاک را چه زهره که اندر حبگر کشد | آنرا که سعت پهلوی صد پهلوان دریغ
بگذاشت برج دولت و زگردش سپهر | در خاک رفت خواجهٔ صاحب قران دریغ

برجیس منزلا درت از برج آسمان
شش پایه برترست دران چار آسمان

ای گنج افتخار ز ناف زمین بر آی | در خاک تنگنای چه ماندی دفین بر آی
جامه بنفشه دار کبود دست خلق را | یکره ز خاک بر صفت یاسمین بر آی
ای ماه خورده جام دد فرشی زمین بدل | ای کرده شاه نام تو نقش نگین بر آی
بهر تو اژدهای علم نوحه میکند | ای ضیغم سپاه ز ناف زمین بر آی

خصمت که داشت همچو کمان در شکم سپر دل   کینی تو زگشت بی تو چو تیر از کمین برآی

ای از برای تو پسران نبیرگانت   مویه کنان موی کنان و حزین برآی

ای خد بریشم از غم چون بتار بسپاه[ل]   آمد یکی بد و ملت ابریشمین برای

خسرو که یار بد ز بقایت برگ امید

امسال صولجان غمش کرد همچو بید

ای آصف از برای تو دیوان گریسته   وی عارض از دفای تو سلطان گریسته

تا در فتاد چون تو عمادی ز سقف ملک   در قصر ملک منظر و ایوان گریسته

از دیده دست شسته بر گلها مملکت   از بهر پابوس تو چندان گریسته

ترکان گرفته ترک کلاهی رهی شده   چاک قبا فگنده بدامان گریسته

ریات هندی از غم تو چون برهمنان   سرها برهنه کرده و حیران گریسته

بازار بوم خاک که آسمان زاغ چشم   بهر تو ای همای خرامان گریسته

بی گوش دولت تو شده نوک بختیان   لبها فرو هشته باقتعان گریسته

گرچه خوشست گریه و شیون برای تو

آن خوبتر که شرع کنم در دعای تو

در روضهٔ تو چشمهٔ کوثر سبیل باد   بر فرق تو مظلهٔ پر جبریل باد

چون نوش کرد ذات شریعت شراب مرگ   از جوی خلد کام تو بر سلسبیل باد

در عمر کوشش تو بشرع رسول بود   در مرگ رحمت ز خدای جلیل باد

از شهپر همای همایون مغفرت   بر عندلیب روح تو ظل ظلیل باد

خلقت که خلق را سوی راحت دلیل بود   از خلق تو ترا سوی رحمت دلیل باد

هر دم که آن ز سلک نظامت یتیم ماند   از دور چرخ رشتهٔ عمرش طویل باد

ل کذا در نسخه

محمود را که گشت ضمیرش مقام غم — در زحمت فراق تو صبر جمیل باد

چون بی تو شد نظام ترا ای نظام کار
محمود بود عاقبت زاهر بکرد گار!!
اینک بخوان بخوانده اگر منطق طیور
کین داستانهای چرخ به ته شپرست

چون شد رخ عروس جهان عنبرین نقاب — در چشم اختران فلک بسته گشت خواب
آمد رفیق خاص من این [illegible] بند جان — از چشمها ستاره روان کرده بر تراب
با باد سرد تافته دل پر مثال صبح — لرزان پسان سایه وافتان چو آفتاب
رخساره از عرق شده چون آسمان بشب — واعظ ز تاب رفته چون در روز ماهتاب
گفتم که ناز طبع همایونت را چه شد — کز تاب گشته در نظرت چون پر عقاب
گفتا که آن دو سرخ سیه چشم ناگهان — کز ز نده زین چمن بر ریاض فلک شتاب
اصحاب فیل هیکل من کو که جان کنند — از بهر آن دو طیره ابابیل را خراب

در هر چمن که تعزیت آن دو بر نهند
مرغان بسوی خاک در اندیشه سر نهند

چون شد گه غروب همای فلک نگون — رفتم بسوی قفص که کنم دانه را فزون
دیده فتاد هر دو رخ از گرمی هوا — در آبدان ز سرد شده همدر آن درون
زین حرب آید آشنا لب خشک و دیده تر — آتش درو فتاده و آبش شده برون
دل از فراق گشته چون گندم دریده دل — مانند عدس جگرش مانده پر ز خون
دیدم چون من در درون قفص حال آن مرغ — مرغ دلم بماند بخود گیر غم ز دون!
چون باد خاک بر سر خود کردم و تردم — آتش ز آه سینه درین بحر آبگون

چون من ز دیدم بازکشادم عقاب راه　　نزدیک بد که بوم فلک را کند نگون

دی من بیاد نالهٔ ایشان شدم بخواب
امشب بچشم من بدل خواب بینی آب

بستند قول آن زدایه چنین دریغ　　بگرفت روی بزرد رخ نازنین دریغ
آن نشره‌ها شگافته سر غنچه‌سان فسوس　　وان سینه‌ها شگفته بر از یاسمین دریغ
آن پایهای لعل چون چنگ کبوتران　　وآن پایهای سرخ چه لب چشم شیرین دریغ
پرهای نرم‌تر چون حریر خطا فسوس　　پرهای گرم وتازه چون دیبای چین دریغ
تاآب شد ز نه صدف هفت دور چرخ　　آن چار چشم لعل بمثل نگین دریغ
پرکارگاه شمپر پرکارشان کشید　　پرکار مرگ وسوزن رحلت چنین دریغ

آن دم که گشت گوهر جان ریسمان گسل
بنگر یکی چه آمده باشد دران دودل

شد خالی از ترنم تر خشک نای شان　　چون نافه بسته گشت دم مشک‌نای شان
از رنگ پانگار گرفتی تمام دست　　کس دست اگر زدی به خابه پای شان
آن نغز وتازه یکسره پرکار نقش ورنگ　　وآن بال پر ز نقطه وشنگرفهای شان
از نوک تا بدم همه در خون بدید غرق　　از بس که بود درد دل اجرا زجای شان
از زخمهای چرخ بریشم چون تار چنگ　　تا از نوای طرفه تهی گشت نای شان
زین حال هر پرنده که آگه شود بدهر　　جان در دهد بصد هوس اندر هوای شان
مرغان اوج بر فلک بر زمین شده پیر　　تا بال خود کبود کنند از عزای شان

خوردند هردو شربت مرگ اندر آبدان

له . . . .

ا افتاده

فردا چو تیغ خور بدل تیغ برکشند | پیکان باد خیل چمن را خبر کنند
مرغان زغم چو لاله شکم بر زمین نهند | چندانکه همچون بیضه زمین زیر پر کنند
کردند حمله چون دُف پُر سخت سست بزم | بس خشک نای رازم قدیده تر کنند
چندان کنند گریه و چندان کنند تپر[۱] | کاطرافِ باغ پُر صدف و پُر گهر کنند
بر سینه ای که توک زنند آتشین سنان | گاهی برآب دیده زره ها سپر کنند
از نغمهٔ شغب شجر از بیخ بر کنند | دز نوحه عرصهٔ چمن از جای بر کنند
زین کوی کوی بادهٔ محنت فزون شود | ور موبه موی آن صفت آن دو بر کنند

شارک درین میان چو مخنس حنا بدست
نول ملمّع از ملکه پای کرده است

مرغان باغ شیوهٔ شیون بر آورند | دز خون دیده دیدن بربر نشر آورند
زنجیر تگسلند چون دیوانه قمریان | وز اشکِ لعل طوق بگردون در آورند
وز آهِ گرم تاج بسوزند هدهدان | دهای سر دتاج صفت بر سر آورند
از چشم چون ستارهٔ خود بلبلانِ مست | پس چون چهار پاره که بر پیکر آورند
این رفتگانِ خانه شده داغ دل چو شمع | مقراضهای نول سوی پر بر آورند
آیند جمع طیراً ابابیل در عزا | و ز نوحه رستخیز ز بُستان بر آورند
دریبای لعل از یُسّدین تول برکنند | دز چشم چون عقیق دُر و گوهر بر آورند
یارب که آن دو یار ارم جاودانه باد | در گشت زار رحمت شان جای جاودانه باد

---

۱ پر ، در نسخه
۲ تصحیح قیاسی

آید چو زندگانی ایشان بمنتها
یارب که شاخ سدرهٔ شان آشیانه باد

بر هر درخت خلد که مرغان شوند جمع
هریک ازان دو در صف مرغان یگانه باد

سیمرغ را که خدمت ایشان کند بخلد
از عون حق بناصیه چو چوب خانه باد

...زباری که نمودند آن دو یار
اندر زبان جملهٔ مرغان فسانه باد

چیزی ز وصف شان بکنم تا فروگذاشت
یارب زبان تیز درازم چون شانه باد

آنکس که خواند این ابیات از زبان من
سلطانیا چون شعر ترت جاودانه باد

هر قطعه زین کتاب که پیوند جان شود
گر قطعهٔ دو خالش نهی نام درخورست

ای آنکه دیده دست بیرون با
از عمر حتا کیف و چیز این
هست از قلم تو کاف و نونی
بالا دو فرود جمله کونین

نعت

آن ختم انبیا تویی آن پادشاه که هست
هریک زبندگان تو صاحب ولایتی

بر طالبی سپرده حرمان ز نور تو!
در ظلمت بلال چراغ هدایتی

روزی که جز تو کس نتواند شفیع بود
از راه لطف در حق خسرو عنایتی

مدح شیخ نظام

بهر که شیخ به پیند علیه ی بنید
که گر شقی بود و گر سعید می بیند

---

۱ افتاده

به بین چه تیز بود آن نظر که تا یابد — همه نهایت کار مرید می بیند

تنبیه

کس درین عصر نباشد که زید تا صد سال — خود گرفتم که تو تا صد کشی ای ساده ضمیر
ده اول که طفلیت نباشد بحساب — ده آخر بتر از مرگ بود نیز بگیر
ماند آن جهل همی زان مشمر زانکه زود — ناشنایی دعمی مرضی از تقدیر
نیست بایست که آنرا تو نهی آبجیات — آن خود وقت در اهل حرص رود
گر فقیری که اگر رنج کشی از پی قوت — برکت باد بکسب تو کزان نیست گریز
ور تو [illegible] ت و دادی که نشینی بی سال — نیست آن عمر که باری بکهن باشی اسیر
نیست سالی که ز صد یافته مایهٔ عمر — قدر نشناس دمکن بیهده جانی بزهیر
کندن جان بتر از مرگ بود میدانی — از چنین عمر که مردن به از و وای گریز
هرفه کاریست که صد سال بمانی آخر — طفل نازاده روی بیرون از عالم پیر
هر که خواهد که نشیند همه عمرش بحیات — دور نبود دمی از یاد خدا وند قدیر
حال چون اینست شب و روز بپندار کوش — تا شود پنجهٔ تو صد شب روز از تو قبر
روز از روز دراز تر شود از دست قیام — یا بد از عمر دراز تت بکن این را اندیر
ای خوشش آنکس که بتحقیق زید تا دم مرگ — کز پس مرگ بود همشش عمر بامی وشبر
خسر و از زیستن و مرگ نمودم بتو باز — خواه بی عمر بزی خواهی با عمر بمیر

مثله

بلبین عافیت بدهر مجوی — کز ثمر سلسبیل نتوان یافت

---

۱۲ تصحیح قیاسی ۱ افتاده

آشیانی که پای پشّہ ندید ! | زو پر جبرئیل نتوان یافت

در ہجو ۱ خود گوید

در قرانها نظر و سلطانی | زین مضیق خراب نتوان یافت
طبع او گوہر یست بحر خزای | گوہر اندر خراب نتوان یافت

تہنیت آمدن دوستی از سفر

تا آن نگار روح نوازم سفر گزید | راحت ز تنگنای سفر گشت ناپدید
هم دامنم چون دامن نہ گشت شاخ شاخ | هم قامتم چون طوق بریشم فرد خمید
دیوانہ گشت عقل بزنجیر غم چنانکہ | از منظر دماغ چون دیوانہ حجم رمید
طوفان اشک من ز زمین زد بچرخ موج | چندانکہ بر بیاض قمر سبزہ بر دمید
سوز دلم بچشمۂ خورشید زد شرار | کان چشمہ آب گشت بروی زمین چکید
جان ستم رسیدہ ام اندر عدم گریخت | غم بر پیش دوا سپہ براہ عدم دوید
بودم درین عنا کہ رسید از زمانہ دوش | یک مژدہ مراد پس از مدتی مدید
آن اختر منیر کہ اندر زوال بود ! | منت خدا ایر الشرف گاہ وا رسید

در تجارب

چون نگہ می کنم موجودات | حرص کس پیش زال آدم نیست
هم ز خود فرق می کنم همہ را | عمر کم گشت آرزو کم نیست

۱ افتادہ

شکایت زمانه

ملّت آخرالزّمان دیو ند — زانکه مردم بسی نیافته ام
مردمان دیده ام بسی لیکن — مردمی از کسی نیافته ام

درخواست دیوان شعر

علامته الزّمان شرف الدّین مسیح عصر — ای کلک موشگاف تو رشکِ سخنوران
اندر رشک سحر پروری کلکِ گوهر نیست — انگشت خویش کرده قلم سحر پروران
از بهر آنکه بر سرِ دستت کند نثار — روح الامین گسسته زهم عقد اختران
نزدیک آن مکن سخن غرض را ازانکه — شایان توتیا نبود دیدهٔ خران
دیوان خویش نفرست کانصاف برمنست — غوّاص قدر بحر شناسند دیگران

کم زدن هستی خویش

تا خلل یافتم چون کاخ وجود — درکشیدم زخویش دامنِ خویش
زانکه دیدم چون دیدم اندر خود — در مضیق عدم نشیمن خویش

کنایه بخانه دوستی

این خانه که باغ نو در آمد — نی بلکه بهشت نو بر آمد
حیران برون اوست گردون — وز وصف درون اوست بیرون
یارب چون یمن این عمارت — گردانده ام شتر[1] استعارت

[1] افتاده

پیوسته سعادت اندرین دار[1] پیوست سعادت اندرین دار

تنبیه

گرچه نیکی را بود نامی بلند فعل بد باشد بلند آوازه تر
ورچه غمازست بوی مشک نیک هست بوی سیر زان غماز تر

مثل

تا نماندست لب و گوش ز گفت و نشنود نیک بخت [2]
وه که بادی زیرای چه کند بادبسی آنکه روزی سر او بر زمین خاک شود
آدمی هر نفسی باد برونی دارد تا نفس نگسلد از باد سرو تن نرود

لطیفه

کار خرانست راندن شهوت بواجبی مردم تیار دا آنچه خران از خری کنند
خشنود کی شوند از ان شوهران زنان کایشان چون مرغ وطی زنان سرسری کنند
آری جماع جمله مرغان جماع نیست گون رایگون نهند همی سعتری کنند

فی حق المعشوق

فوادی حل او کن بالامانه امین انت الی لا امین

---

[1] افتاده [2] این مصرعه بتسامح کاتب مکرر نوشته مرتب

عامل شکر ولنا کسیم فی کالمیم والانسان سین

مثلہ

بالمیا من لدی عدیلت قلبی لعافیۃ ولیس عاید
لوکان اکتب حال امام الھوی ماتم اشواقی بالفخراید

مثلہ

اسرت صبابتہ جاء العضا واسبل بعین دون العطا
نعیل قد طوی بخاتی علی ھذ انخسیل لہ اجتناب

مثلہ

ھو اصار فی قلبی سلیما اذ انطق کلام فی کلامی
ونقطہ خالھا وردت بعینی فضد العین عینا بالغرامی

مثلہ

اصلی الھوا رجولھا لیھد نی صراطا مستقیما
وصد غک حیۃ لسو بقلبی لعینک ثمار فت قلبا سلیما

خورشید ھمچو زھرہ معلق زند بچرخ
آندم کہ زھرہ را غزل من بزھرست

ای آفتاب تافته از روی انورت | وی کوفته بنات ز لعل چو شکرت
شکل صنوبر قد تو سرو چون بدید | بشکست سروران قد همچون صنوبرت
خواهد که بوی گل نکند باد صبح اگر | یا پدید نسیم دو زلف معنبرات
موی تو سر بسر همه مشکست و هر دمی | از نافه پوست باز کند مشک اذفرت
ای کوه علم سنگ ترا چون ندید کوه | بی سنگ شد ز غیرت ذات موقرت
تا صیت گوهر تو بگوشش صدف فتاد | دریا تمام آب شد از شرم گوهرت
سرگشته اند خاک ترا خسروان عصر | زان خاک گشته خسرو دلخسته بر درت

ایضاً

ای به بدی کرده باز چشم بدآموز را | بین بکین چرخ را ناوک دلدوز را
پیر شدی پشت کوزین مکش از دست بو | ز آنکه کمان کس نداد دشمن کین توز را
هر چه رسد سر بنه زانکه میسر شد | نیکویی آموختن صبح بدآموز را
سوخته غم مدار دل بچنین غم ازانکه | دل بکسی بر نسوخت مگر جگر سوز را
خور چه بدیدی که دی رفت چنان بزبر | از پی فردا مدار حاصل امروز را
نقد تو امشب خوشست زانکه چو فردا شود | قدر نباشد بروز شمع شب افروز را
چون تو شدی از میان از تو برون دگر | جمله فراموش کنند یاد کن امروز را

ایضاً

عاشقان هر شب ز تو تا صبح در خونابه اند | گرچه بهر مصلحت نیت بلهو ولابه اند
زاری سوزندی زار ندگر خسای بود | گرچه هر شب تا سحر چه ماهی اندر تابه اند

چنگ من ناله است من خون جگر اصحاب تو / همنشین بربط و هم زانوی قرابه اند
من بخوابت هم نه بینم نه از بی خوابی شبی / وقت ایشان خوش که با تو هر شبی همخوابه اند
آفت خسرو شدند آن هر دو چشم و لاجرم / من ز شان در خون و شان از خویش در خونابه اند

ایضاً

مدتی شد که یار می ناید / آن بت گلعذار می ناید
جان خود را شکار او کردم / رغبتش بر کنار می ناید
بی شمار ند بس که یارانش / بنده خود در شمار می ناید
تا مرا رد کرد از دلها / زود یا بی غبار می ناید
روزگاری که پیشم آمد از و / پیش آن روزگار می ناید
آرزویم کنار اوست چه سود / کار از و در کنار می ناید
دل من کز قرار خویش برفت / دیر شد کز قرار می ناید
نیست آن شب که بر دل از غم گاتش / صف کین بر قطار می ناید
نیست روزی که بهر خلوت من / ز آب چشم سوار می ناید
مکن ای دوست ذکر صبر بعشق / گر مرا استوار می ناید
خسروا گرد عشق مبگروی / مگرت جان بکار می ناید

ایضاً

سوی من بین که زهجرت بیگدار آمدم / روی بنمای که پیشت بنماز آمده ام
یکزمان خواب مرو ناز مکن بر مسکین / که من امشب ز پی گفتن راز آمده ام

بسر زلف درازت کشتی واشته ام — وان کشتی کرده بشهای دراز آمده ام
از تو رفتم که کنم صبر چو نتوانستم — اینک آشفته دعا جز شده باز آمده ام
گرد رابرو بتو بینم من بیهوشی مریخ — چکنم مست بمحراب نماز آمده ام
دل من جان بتو بخشید منم پروانه — وزپی سوختن شمع طراز آمده ام
حسن خوبم ز تو شد آب ملست از دم سرد — ز آفتاب رخت اینک بگداز آمده ام
.... منی دور مکن خشم کر من[ل] — خاک درگاه شه بنده نواز آمده ام

ایضاً له

بیایی کنه غمی دارم نهانی ! — تعجب عن عنایی تو برانی
امانم ده ز هجر خود که یکدم — لنا لیس الامان عین الامانی
بطعن من همی دندان زند خلق — والسنة الاسنة گلستانی
نه بی تو در سمانی در زمینم — وعلقنی الهوا فی لا مکانی
نگارا هست در فهرست خوبی — لقاوک اوّل والشمس ثانی
مرا اندر دل آمد نقش رویت — فقد تبتت جنان فی جنانی
چه رو لیست آن نیامیزد که از حسن — تحیر فیه عین ذوی المعانی
شراب جرعه بخشیدی از آن لب — سقاک الله اشربه الجنانی
لبت زان می که خسرو را چشاند — شفاء فی السقام اذ السقانی

ایضاً له

بیا شهشوا از اعنان درکش — یک امروز از گفت ما سرکش

[ل] این حصه بیت از کاتب افتاده (مرتب)

ز دل نقش ابروی نود برمیگر | بکشتن و قربان من بر ملکش کلا
اگر خنجر غمزه بهر سرشت | سر اینک فدای تو خنجر مکش
شد اندامت آزرده از نازکی | قبا را چنین تنگ در بر مکش
ز نخ گر سیه شد بجامه مپوشش | بدستار چه گوی عنبر مکش
چو سلطان شدی بر دلم خط میار | ولایت بفرمانست لشکر مکش
مژه تیر بر جان خسرو مکن | چنان تیر بر صید لاغر مکش

ایضاً له

الا رمی سارعت د الهوا | وقد ذات قلبی سموم النوا
اسیر ست از ان مهر خوبان دلم | بار روزی که هرگز ندیدم دوا
اذا ما شرق الشمس من صدغه | فنجم الهوی فی جنانی هوا
دلم خون شد و نا ید از باد رشس | بر بین ماجرا چشم اینک دوا
ذکی الموالی عشقی حبه | ولکن فی فوادی لوا
بما تا ملمائی می کنی | که در کفر دستان نباشد روا
وقداو قد البین نیرانه | ترقی دخانی دیجو جوا؟
بمردم من اندر چنین حالتی | نگفتی که حالت چه شد خسروا

ایضاً له

ما گرفتار غمیم واز خوشی وا مانده ایم | رحمتی ای دوستان کز دوست تنها مانده ایم
سخت جانیم و بلاکش زانکه دوراز روی یار | زنده اگر ماند کسی در عاشقی ما مانده ایم

هجر خواهد کشتن اکنون گر بچندین عاجزی | تاکنون زان کشته زان بی مهر و رعنا مانده ایم
صبر ما با کار گردش از بلای ماگریخت | باد هر چه آید اکنون کافتاده وجا مانده ایم
گر بگویم ای مسلمانان نشاید منع زانکه | در دمندیم و ز روی یار زیبا مانده ایم
دوستان از ما گران کردن چون نگریم[1] | هیچ میدانید آخر از کیان وامانده ایم
گر بپای جان خسرو زیستم آری ز شوق | مردن آید با خود اینک بر سر پا مانده ایم

ایضاً له

ترک من دی سخن بره میگفت | هر که دیدش ز دور ره میگفت
او همی رفت و خلقی از حیرت | وحده لا شریک له میگفت
دل بصد توبه میگریخت ز عشق | دیده از خویش صد گنه میگفت
زان خطش راز والکه میخواند | همه شب راز والکه میگفت
غلغل دل شنیدم از رنجش | که سخن از درون چه میگفت
گفتمش تیر می زنی بر دل | قلب میبر دبنا زو نه میگفت
گفت دگو بی بشیر بود کسی | که یکی دیده بود وده میگفت
هر بکسی حال دل همی پرسید | گاه میکرد ناز وگه میگفت
خسرو از دو همچو بیهوشان | نظری میفکند و وه میگفت

ایضاً له

عاشقی مرد را سزای دهد | اشک را سوی دولت پای دهد
محنت عالم آزمایش را | بدل محنت آزمای دهد

[1] کذا

ای که بر من درین سرای گذشت — دادم ایزد درین سرای دهد
کیست کو راز ما بخبر گوید — شاه از قصهٔ گدای دهد
جان من گر رهی چنین داند — دل بتو شوخ خودنمای دهد
گفتم عقل را بخود بگمار — عقل دیوانه را خدای دهد
سخنم کار میکند در سنگ — گویم از در دل توجای دهد
میهمان شو شبی که تا خسرو — باتو شرح نفیر و وای دهد

ایضاً له

گر در وصل را گشاد دهم — دیده را مژدهٔ مراد دهم
له...... مخواستم جان‌ترا — که نوید براو فتاد دهم (کذا)
پا نهادی بخاک و دل دادم — جان همت همبران نهاد دهم
به چنین شیوه‌های من بدرون — بهترین روز جان بباد دهم
بر من این جور و فتنه هم ز من است — نه زتو هم زخویش داد دهم
صبر را گر عنان بدست آمد — اشک را یکدم ایستاد دهم
وعده‌ها کرده ای کرم فرمای — ور فراموشش گشت یاد دهم
تا به پشت زکعبتین دو چشم — مهرهٔ اشک را گشاد دهم

ایضاً له

غمزهٔ شوخت که قصد جان مردم میکند — هر کجا جادوگری پیشش تعلم میکند
مردم چشمم ز بهر سجدهٔ ثابت چو یافت — خاکپایت دیده‌ها دریا تیمم میکند
لب بهستی جمله خوبا ترا که بتواند بصبح — آن شکرخنده که پروین پیش انجم میکند

له افتاده

کوه جورت را بنیار و طاقت و من میکشم | زانکه هم مردم کشد جوری که مردم میکند
کاشکی صد چشم بودی از پی گریه مرا | چون لبت بر گریهٔ زارم تبسم میکند
هیچ فریادی دلم خواهد رسیدن ای امیر | در سر زلف تو چون مجنون تظلم میکند
عشق با تقوی بسازد بعد ازین یار شراب | ای خوش آن کف کآشنای یا [illegible] میکند
بندهٔ خسرو عاشقی را دست پای می نهند | لیک چون روی تو دیده دست و پا گم میکند

ایضاً له

مسلمانان دل دارم گرفتار | وزین دل جان افگارم گرفتار
چو خود کردم نظر در روی خوبان | بدین محنت سترا وارم گرفتار
نظر در نیکوان چندان نهادم | که شد ناگه دل زارم گرفتار
مرا گویند چندان گریه ات چیست | گرفتارم گرفتارم گرفتار
کمند گیسو افگنده است گرده | یکی خونریز عیارم گرفتار
درآمد ناگهان تاراج آن شوخ | دل و جان شد بیکبارم گرفتار
نشستن را ندارم قوت وزین رو | زموی او بینک تارم گرفتار
شبم را حال کی داند چو هرگز | بر ورمن نشد یارم گرفتار
برفت از دیدهٔ خسرو که بادا | بآن لب چشم بیدارم گرفتار

ایضاً له

ای کم برمن جور تو بسیار شد! | زاریم بشنو که کارم زار شد
من خود اندر سر جنونی داشتم | خاصه سودای تو باران یار شد

تا لبت بر نقطهٔ حیوان خط کشید — نقطهٔ جان من از پرگار شد
تا تو دست و پا نمودی حسن را — نیکوان را دست و پا بیکار شد
هر که چون خورشید بر پایت رسید — آفتابش بر سر دیوار شد
از عزیزان مردم چشم منی — گرچه در چشم تو مردم خوار شد
زانکه بی باده نوشان خیال — چشم خسرو خانهٔ خمار شد

ایضاً له

روزی که به آستانت روبی که جا بگیرم — خاک درت بدیده چون توتیا بگیرم
پیش تو روی چون زر مالم بخاک آیا — اندر دل چو سنگت زین روی جا بگیرم
خورشید اگر نه پیشت خواند برات خوبی — در روزنامهٔ او ده جا خطی بگیرم
ناچیزی میانت تا غایتست کز وی — هیچم بهشت تا ید از هر کجا بگیرم
عالم ترا گر گوید بر تو مرا که آرد — دست کرا ببوسم پای کرا بگیرم
ای کاشکی بر سر آید بر بازوی نیازم — تا بر پرم ببویت راه هوا بگیرم
گر دست کین بیازاری گه پا بخون فشاری — پیش آمدم بیازاری کت دست و پا بگیرم
هر شب بدزدی دل زلف تو بر من آید — او را بدزدی شب بگذار تا بگیرم
شد بندهٔ تو خسرو گر یاد رشی نداری — آنرا که تو بگویی بر خود گوا بگیرم

ایضاً له

هر بار کان پری وش در کوی من در آید — بیهوشی الگاز رو پیش در مرد و زن در آید
رشک آیدم ز بادی کاید بگرد زلفش[1] — در خود غبار باشد در چشم من در آید

[1] کذا در نسخه

من هم درون خانه دانم که آمدن چه | کز هر طرف بخانه نوری [۱] درآید
یوسف ز جان بچشم دامن کشان تند رکن | تا دیده را نسیمی زان پیرهن درآید
شمعی کهی بسوزم پیش رُخت بزاری | پروانه بهر مردن گرد لگن درآید
بنشین که یکزمانی تنگست بر در آرم | تاجان رفته از تن بازم بتن درآید
فرهاد گشت خسرو بگشای لب که ناگه | شیری ز جوی شیرین بر کوهکن درآید

ایضاً له

گل من سبزه زاری کرد پیدا | زمانه نو بهاری کرد پیدا
درین موسم که از تاثیر نوروز | جهان نو روزگاری کرد پیدا
زکوه ابر سنگ ژاله کافتاد | ز رنگ گل را عیاری کرد پیدا
جوان شد سرو سبز از رنگ بر پوست | ز هر گل سبزه زاری کرد پیدا (الکذا)
فرد چندان شدم در نقش آن ماه | که نقش او نگاری کرد پیدا
شدم روی دو فرو رفتم بر ریش | بجانم خار خاری کرد پیدا
نهانی خار خاری داشت این شوخ | بحمد الله که یاری کرد پیدا
چنین خسرو اگر جانت بکارست | که جانان بازکاری کرد پیدا

ایضاً له

خورّم آن روز کاکه من با دوست کاری داشتم | با وصال او ز شاهی روزگاری داشتم

---

[۱] قافیه از اینجا افتاده (مرتب)

داشتم باری وزین اندیشه کاید جان برون | بر زبان راندن نمی یارم که یاری داشتم
تن چو گل صد پاره شد از بس که غلطیدم بخار | از فسوس آنکه خرم تو بهاری داشتم
خوش نیاید کایم از خانه برون کین خانه را | دوست میدارم که در وی دوستداری داشتم
نیست رنجی کز دل از غم خون شد این رنجت و بس | کین زناری موی خوبان یادگاری داشتم
چند گویی صبر کن تا روز شادی در رسد | طاقتم تا شد صبر کردم تا قراری داشتم
پیش ازین صبر و قراری داشتم با خویشتن | وین زمان در حسرت آنم که یاری داشتم
اینچنین بی خصم کرده هم مکش ای غم مرا | روی آن بنگر که آخر غمگساری داشتم
خلق گوید خسرو اوقتی دل خوش داشتی | این سخن چون نیست چون گویم که کاری داشتم

ایضاً له

مرا دل ده که من سنگی ندارم | ز تو جز خون دل رنگی ندارم
دل من برده نیکوش میدار | وگر بد داریش جنگی ندارم
بهر کوی گرم رسوا کند عشق | چو من عاشق شدم ننگی ندارم
سرود درد خود با خویش گویم | که نالان تر ز خود چنگی ندارم
ز من تا صبر صد فرسنگ راهست | ولی من پای فرسنگی ندارم
دهندم پند و در من در نگیرد | که من عقلی و فرهنگی ندارم
منم خسرو که از غم کوه فریاد | بسینه دارم و سنگی ندارم

ایضاً له

شفاعت آمدم ای دوست دیدهٔ خود را | کز و مپوش گل تو د میدهٔ خود را

زرشک آنکه بروی تو دیر می بیند — نمیتوانم دیدن دو دیدهٔ خود را
رسید خیل غمت ورنه ایستاده جانم — بجان ستاده ام اینک رسیدهٔ خود را
بگوش ره ندهی نالهٔ مرا چکنم — چو تا شنیده کند کس شنیدهٔ خود را
برو سیاهی داغ حبش مکن بروی — مرا این غلام درم ناخریدهٔ خود را
چنین که من لب خود می گزم ز تو باری — گهی بر بسانم گزیدهٔ خود را
بجاه شوق فرومانده ام خداوندا — فرو گذاشت مکن آفریدهٔ خود را
پریدن دلم این بود که در بزم بپرد — کنون بدام که جویم پریدهٔ خود را
ز باد زلف تو شوریده بود خسرو زانکه — بباد داد دل آرمیدهٔ خود را
درای باز بتن این دل پر آتش نه — بسوز این تن محنت کشیدهٔ خود را

ایضاً له

من چو گلاب دارم لب چو حلاب ترکن — هم زان دو شربتم ده مدد دل و جگر کن
دل من فتاد از غم خبری نداشت چشمت — بیچاره فتاده کارم لب خویش را خبر کن
تو لب مسیح داری بسر من آی و دم ده — دل و جان مردهٔ را ز حیات بهره ور کن
چو بکوی بیدل خود گذری فتادت آن شب — نفسی نشین و دل ده دل دوستان دگر کن
اگر از فروغ رویت بدهد سفیده ناگه — گرهی ز زلف بگشا شب ما دراز تر کن
دگر از سیاهی شب دل نازکت بگیرد — ز عذار طره برکش شب تیره را سحر کن
بشب فراق خفتم که بخفت می بخیزد — بخلافش غمزه را ز میان خواب بر کن
ز بر خودم چو سیمی ندهی بدست یاری — ز زر و بازوی من بمیان خود کمر کن
نه خود از پی میانت کمری بسر زد نگوهر — قطرات اشکم اینک سر رشته در کمر کن

لب شکرینت ای مه چو فتاده است مسکین   نظری گرت بیفتد بفتاده نظر کن

ایضاً له

مه بزلف تو در شود بسته   مهر ازان شوخ بتر شود بسته
گر بزلف تو چشم بگشایم   موی اندر نظر شود بسته
چون گشایی دهان و بربندی   تنگهای شکر شود بسته
گر ز بیدادت ز چرخ ناله کنم   چرخ را هفت در شود بسته
دل من چشمه گشت تر از دود   بس که از قصه سر شود بسته
دیده کز خواب بسته می نشود   جز بخون جگر شود بسته
بنده خسرو که دل بمهر تو بست   کی بمهر دگر شود بسته

ایضاً له

این چه روزست این که یار اندر بر آمد مرا   وه چه کارست این که از جانان بر آمد مرا
این چه بویست این که جا اندر دماغ جان گرفت   وه چه رویست آن که اندر چشم آمد مرا
از کم‌سان وفا بادی به آمد ناگهان   سنگ در بالین و گل در بستر آمد مرا
ناگهان آمد ز خواب زندگانی بر سرم   زنده ام امروز کاب اندر سر آمد مرا
گر وشم می خواستن از چنبر زلف او   اینک اینک گردن اندر چنبر آمد مرا
گو بده ساقی که جان از روی جانان مست شد   گو قدح بشکن که می در ساغر آمد مرا
گر کسی را در جهان از طلعت دیدار خویش   طالعی آمد کو نیکوتر آمد مرا
خسروم گر خود سلیمانم کنم دعوی رواست   کافتاب رفته بار دیگر آمد مرا

ایضاً له

خط کز لب آن پسر دمیداست | افسونست که بر شکر دمیده است
کیمیاگر ... [1] آب دیده کیست | آن سبزهٔ تر که بر دمیده است
صبح از شب مشک وام کرداست | پس بر لب آن پسر دمیداست
آن کز رخ تو سحر دم سرد | در آینه قمر دمیداست
بر خاست ز آتش رخش دود | از بس که خط تو در دمیداست
آخر شکری به بندهٔ خسرو | زان لب که نبات تو دمیداست

ایضاً له

از مژه بر جان من ناوک مَکن | کین مکس با بندگان دحک مکن
حسن خلقی می کند بر عارضت | گر خطای نیست چندین جک مکن
وقت رویت گشت چشم خط مکن | خانهٔ زان تست چندین حک مکن
دل ربودی عشق و جان خواهی ز من | هر دو بستان جور بر هر یک مکن
لب بدزد از من اگر بوی زنم | روزی بسیار جز اندک مکن
مر مرا امروز غرق گریه ام | در محیط عشق مستهلک مکن
گر کند خسرو دعای وصل تو | هست امید اجابت شک مکن

ایضاً له

چو منی را مده از دست که کمتر یابی | نه چو من یابی هر یار که دیگر یابی

---

[1] از قلم افتاده (مرتب)

قدر من می نشناسی که چنانم بوفا — باشی با صحبت یاران دگر در یابی
میر خوبان ولایت شدی از ما می پرس — کین ولایت نه بهر وقت مقرّر[۱] یابی
قاب قوسین است کمان ابرویت — نه کمانی که بد و کان کمانگر یابی
بند کرداست مرا خط بو زان افسون — چه عطارد نه که خورشید مسخّر یابی
آب از گریهٔ من دارد و رنگ از خونم — هر سیاهی که دران خطّ معنبر یابی
نیکویی داری اندر حق خسرو کن صرف — که بسی جویی آن دولت و کمتر یابی

ایضاً له

عالم آشوب تر از غمزهٔ خونخوار خودی — فتنه انگیزتر از ترکش خونخوار خودی
پای افسرده و زانو زده ای در خونم — دامنت خون بگرفتست تو در کار خودی
می بخویی نگذشتی یاران یاری — هم تو بی آنکه بخونریز کسان یار خودی
گر گرفتار تو ام نیست گرفتی بر من — که تو نیز از رسن زلف گرفتاری خودی
صبر من طرّهٔ او برد بمن باز دهد — با شریک عمل طرّهٔ طرّار خودی
دوش بوسی بزدم بر لبت آزرده شدی — باز کن لب نه اگر بر سر آزار خودی
وام بردی دل خسرو بگواهی دو چشم — اینک آن خط تو است گر نه باقرار خودی

ایضاً له

از نکو بد نکو نمی آید — تو نکویی نکو نمی آید

۱؎ مکرّر در نسخهٔ قلمی، صحیح مقرّر که بر حاشیهٔ نسخهٔ هذا نوشته (مرتّب)

با من ار بدکنی نکوکن زانکه | بد بجز از تو نکو نمی آید
میروی سوی باغ آن لطف | آب در پیچ جو نمی آید
آنچه خورشید میکند بر چرخ | تو کنی بر گرزو نمی آید
عقل من با تو رفت این طرفه است | که تو می آیی او نمی آید
تاب سنگین دلت ندارم من | کار سنگ از سبو نمی آید
غم تو میخورم که خون بتان | بر من اصلیت تو نمی آید

ایضاً له

عافیت را درهمه عالم نمی یابم نشان | گرچه می گردم بعالم هم نمی یابم نشان
آدمیت را قلم بر تختهٔ طینت بکشم | کادمی را از بنی آدم نمی یابم نشان
مردمی جستن زهر نامردمی است | چون ز مردم درهمه عالم نمی یابم نشان
در سر مو بادی از مهر سلیمانی و من | دیو را مانم که از خاتم نمی یابم نشان
دل ز من گم گشت و من از دل برین نطع هلاک | از که خواهم جستنش کز غم نمی یابم نشان
طالعم ناخواب دا از اختر نمی بینم اثر | سینه ام بر روح دز مرهم نمی یابم نشان
خسروم لیکن چو کیخرد ز ترکان امل | شمر باشد ظلم از رستم نمی یابم نشان

ایضاً له

یا دلم را بردار ز محرم شو | یا تنم را بدرد مرهم شو!
گر نه ای آگه از درون من | بکنه مانی بیا و همدم شو
نشوی کم به پرسشی که کنی! | ور نشوی گو برین فلک کم شو

چند سر بر کنی ز جیب وفا — پا بدامن کش و فراهم شو
در غمت بهر بردن دل ماست — دل ما را بگیر و بیغم شو
گر شدی دیده مردمی کردی — مردم دیده میشوی هم شو
جا مکن در دو چشم گر بکنی — خاکپای شه معظم شو

ایضاً له

سر بکوی عشق غلطانیده گیر — چشم را بر خواب خوابانیده گیر
زلف پیچانت چه گیرم بیهده — تهمتی بر خویشتن پیچانیده گیر
چشم تو چون نی بغلطد در وفا — گوهری از دیده غلطانیده گیر
چون همیگردد دولت چون آسیا — ما چه گردانیم گردانیده گیر
چون خوکان را چون اعزا کنی — خانهٔ زنبور شورانیده گیر
بس کند تا کی زبان کردن چو شمع — آتشی در سینه گیرانیده گیر
گرچه خسرو را بمیرانی ز غم — نام چون باقی است گیرانیده گیر

ایضاً له

باشد آن روز که آن رفته بما باز آید — لیک ترا نگونه که او رفت کجا باز آید
رفت و باز آمدنش جز بقیامت باشد — ای قیامت تو بیا زود که تا باز آید
ای صبا از سر آن خاک غباری بمن آر — مگر این دل که ز جا رفت بجا باز آید
یارب آن سرو در آن باغ چه تنها مانده است — باز پرسم جز از باد صبا باز آید
چند رو نیست کز این سوی گذر می نکند — باز گویند مگر جانب ما باز آید

کز زبان تو رکت زماد ید خطایی کر برفت — عذر خوانیده هما نا ز خطا باز آید
خسروا رفتی او نی ز پی آمدنست — بدعا ساز که داند بدعا باز آید

ایضاً له

ای سر کشیده از من من سر کشم بپشت — گر از طریق خویشی بینم بکام خویشت
ماتیم دغنچهٔ دل زان گل که انگیخی — ز تیور جان من شد مژگان همچو نیشت
نتوان بشرح دادن در صد جریدهٔ گل — حسنش ز وصف دورست وصفش ز شرح بیشت
ملیم دغنچهٔ دل موقوف بند عشقت — گو باد تا بگوید احوال ما به پیشت
هر روز راست گیرم با خویشتن که هرگز — از جور تو نه بینم در عمر خویش بیشت
چون دیده ات بنا که خواهم که جای سازم — در سینه فگارت اندر درون بپیشت
لطفی که بشاره خسته از تیر غمزهٔ تو — آماج کرد سینه بیرون نشد ز پشت

ایضاً له

چون ز نسیم صبحدم زلف تو در هوا شود — سنگ بود نه آدمی آنکه نه مبتلا شود
صبحدمی که نرگس تو خفته ز خواب برکنی — بس که نماز مردمان هر طرفی قضا شود
باد خزان که بشکند شاخ جوانی چمن — بر سر زلفت از شبی بر گذرد صبا شود
حسن تو هم بخود کی آفت شهر گشت دگر — زین چه که هست ذره ای بر گذرد بلا شود
این همه نسخه کاینه می ببرد ز رو بتو — گر نه بهر دو دهر هم تو بگو کجا شود
سبزهٔ خط تهان مکن تا بکنم نظاره ای — پیش که در میان گل سبزه ما گیا شود
منتظرم که چون سپهر پیش تو دم نسر دوان — از مژهٔ تو ناوکی ناگه اگر خطا شود

کشته شد هر طرف بدهر کسی نی بجا چنغ | حاجت من هم از مرا تو بخشی روا شود
بر سر کوبت از طلب گر چه غلط شود مرا | وعدهٔ وصل تو شبی گر بغلط روا شود
طعنه زنند سر کشم شاد بزی و غم مخور | خسرو خسته می زید گر ز غمت اما شود

ایضاً له

ای صبا از لعل او قندی بخواه | عاریت از زلف او بندی بخواه
چون لب میگون بیار اید زمی | چاشنی از لعل او قندی بخواه
پاره شد پیراهن جان در غمش | زان لب جان بخش پیوندی بخواه
ای که می گویی قناعت کن به صبر | رو قناعت راز خرسندی بخواه
ز آتش دل دفتر صبرم بسوخت | نسخت آن از خردمندی بخواه
نوبت وصلش اگر پیوسته نیست | گر توانی خواست یکچندی بخواه
هست وصلش با خداوندان بخت | خسروا بخت از خداوندی بخواه

ایضاً له

چون سخن زان دو لعل تر بکنم | دل بخواهم که از شکر بکنم
لب تو آب زندگانی را | طرفه جوئیست شو دگر بکنم
تا بسوزم بر آتش غم تو | گوشه هر دم از جگر بکنم
چون بذاتم تمام سوخته شد | گوشه گیرم ودگر بکنم
گر نباشد امید دیدن تو | دیدهٔ خویش راز سر بکنم
پیش رویت در آتش اندازم | گل که از باغ تازه تر بکنم

نکنم دل زمهرت از هر شب — جان زعشق تو تا سحر بکنم
بر مکن چشم مردمی از من — که نیارم ز تو نظر بکنم

ایضاً له

آنچه یکچند آب حیوان کرد — لب لعلت هزار چندان کرد
چون بدید آفتاب رنگ لبت — لعل را از بر سنگ پنهان کرد
ابر از رشک دُر دندانت — گوهر خویش را پریشان کرد
نوبت آذری و نقش رخت — آتش سینه را گلستان کرد
تا بروید گلی چو روی تو چرخ — از دم سرد من زمستان کرد
چشم بد دور زانچنان رویی — که از و چشم دور نتوان کرد
عاشقانرا بهاد چشم تو بیند — آنکه اندر چه زنخدان کرد
دل بر آویخت جعد تو برسن — آنکه از غمزه تیر باران کرد
هیچ روزی نگشت سایه که غم — نه سرم راچو سایه گمه دان کرد
گشت ویران زگریه خانهٔ چشم — غم چنین خانه چند ویران کرد

ایضاً له

ای وه یکی زخوبی تو مه چگونه ای — دی از مه دو هفته یکی وه چگونه ای
گفتم ز رسم در آخر این مه خبر دو تو — آخر دمید ای صنم آن مه چگونه ای
تا چند گویم نرسید است گاه وصل — آنگاه نیز میرسد آنگه چگونه ای
گر چه بپرسیم که چگونست حال تو — باری تو ای زحال من آگه چگونه ای

ای نزد من خوش آید مرا از تو؟ — آن گفتنی خوش آمدی خرچگونه ای
ره میردی و در پی تو صد هزار دل — ای بر زده صد هزار دل از پی چگونه ای
دی بوسه دادیم چو شدم خاک بزرت — امروز خاکبوس در شه چگونه ای

ایضاً له

از شب گیسوی تست تیرگی روز من — پای چو ان انجمن نه وشنی انجمن
ما که شکسته دلیم صحبت الفت گنوید — صحبت دل کرد اثر زلف تو شد پرشکن
از سر زلفت نخاست آن دل گردن زده — من ز سر نش نخاستم گردن او رایزن
من سر میکشم پیش تو بی گفت تو — تو همه سر میکشی پیش من از گفت من
بر رخ خسرو بماند نقش ز خوناب دل — تا دل پر خون دوست نقش از رخش را وطن

ایضاً له

روی خود را در نکویی بخوان — کز زمه نیکوترست آنگه بخوان!
ور بخواندستی کتاب جادوی — خط خود زان عارض چون مه بخوان!
تامگر بینا شود از چشم خویش — یک فسون بر نرگس آنگه بخوان
روی خود گفتی که خوانم آفتاب — آیت حسن است بسم الله بخوان
تا بیوسد پیش رخسارت زمین — مشتری را ز آسمان برتر بخوان
سوی تو گیرم که تو نای زکبر! — سوی خود باری تو گاهی گه بخوان
چند گویی قصه داری دراز — حال بین قصه شد کوته بخوان
چون نه تو کارم بتو میدی رسید — نامهٔ امید من یکره بخوان

خسرو از جورت ره غم برگرفت رفته ای را لطف کن از ره بجوان

ایضاً له

هر که با گفتهٔ تو گوشش نهد ز آتش دل بسینه جوشش نهد
رویت از زلف عنبرین بر را حلقهٔ بندگی بگوشش نهد
سرو ثابت قدم به پیش قدت نتواند که پا بهوشش نهد
خلق را لعلت از شکر بخشد خون بها بر شکر فروشش نهد
جان ز جورت کبود پوشد جرم بر سپهر کبود پوشش نهد
نیش زنبور غمزهٔ تو برد از لبت هر که دل بنوشش نهد
شد خیال تو راست با خسرو روزی از کشر نهد بگوشش نهد

ایضاً له

دل بدین رد بدو نخواهم داد جز بیار نکو نخواهم داد
بی تو ای آرزوی سینهٔ من سینه را آرزو نخواهم داد
بهر تو هر کسی نخواهم ...[1] آبجیوان بجو نخواهم داد
گر به بستان شگوفه خواهد شد بو فنای تو بو نخواهم داد
بوسه گفته ای توقف چیست یا بده یا بگو نخواهم داد

ایضاً له

یکموی تو هزار دام است یک روی ترا هزار نام است

[1] افتاده

زان سرو ببوستان بلنداست — کز قدر تو قایم المقام است
گرمه نبود تمام پیوست — بهر دل خلق پای دام است
زلف سیهت فتاده در ماه — رخسار تو ماه من تمام است
دانا لب تو اگر ببوسد — فتوی نه دهد که می حرام است
می بگذارد دل از تو زیرا که — تو آبی او سفال خام است
مارا بتوهم عنان نخواهد — چون توسن چرخ بدلگام است

ایضاً له

اگر دلبری چو نتو جای برآمد — بهر جا که شنید بلای برآمد
قدتست چون در گلستان برای — اگر سروی اندر قبای برآمد
برآمد بهر جا گل امّا چو رویت — بنزدیک من دور جای برآمد
بکوی تو هر سال از خون خلقی — ز هر سبزه مردم گیاهی برآمد
زجور تو افغان برآید زخارا — به بانگی که از آسیای برآمد
رسد نامهٔ من ز عشقت بجای — که از هفت گنبد صدای برآمد
عنایت کن اندر حق بندهٔ خسرو — مگر از تو کارگدای برآمد

ایضاً له

ترک من طرّه مشوّش کرداست — لاله از مشک منقّش کرداست
روی چون آتش او از ابرو — ماه را نعل در آتش کرداست
میگشاید ز مژه تیر بلا!!! — میکند آنچه نه آرش کرداست

سرخوش از باده بود پیوسته — نیک بابادهٔ سحری خوش کرداست
گه غمزهٔ زهر آلود سفس؛ ! — دل بدان لعل شکروش کرداست
رشتهٔ صبر مرا بگسسته است — زلف او بس که کشاکش کرداست
تاکه گویم شدم موی و مرا — ما و آن زلف مشوش کرداست

ایضاً له

عاشق از سینه جان برون گیرد — تا مرا او را بجان درون گیرد
روی او چون شود گرفته ببین — گر ندیدی که ماه چون گیرد
دیگران از فسون پری گیرند — او ز چشمش پری فسون گیرد
چون در آید رخش بجلوه گری — روی او ماه را زبون گیرد
صنما غم حریف و مونس تی؛ — چون تواند که دل سکون گیرد
بی نوای چشم خون گرفتهٔ من — آخر ای دیده چند خون گیرد؟

ایضاً له

دلها بغمزه دزدی چون خنده برگشایی — جانها بخنده سوزی چون عشوه برفزایی
آییم سپر د عشقت هم راضیم که باشد — آب دو چشم ما را پیش درت ردایی
دزدیدهٔ قلب ما را یا زلف می بپندی — وانگه بآشکارا با طرهٔ می گشایی
دلها بری و گویی من دلبری ندانم — باری ز زلف بستان نخوید دلربایی
هستم فتاده درغم بر خانستهٔ زحمتی — هیچ افتدت که خیزی در دیدن من آیی
کرده دل غنیم گه گه برای جانان — زیرا که گر برآید جان من از جدایی

خون شد زگریه چشم بفشان ز زلف گردی تا دیده سرمه سازد از بهر روشنایی
چندین مگو که خسرو با من چکار دارد آخر تو روز عیدی من بنده روستایی

ایضاً لهٗ

قدری بخند از رخ قمری نمای ما را سخنی بگوی وز لب شکری نمای ما را
سخنی چو گوهر تر صدف لب تو دارد سخنی صدف رها کن گهری نمای ما را
بنظر ندیده ام من اثری دهان تنگت اگرت بود دهانی اثری نمای ما را
منم اندرین تمنا که به بینم از[1] موی همچو صبا خراشی کن کمری نمای ما را
زخیال طرهٔ تو چو شبست روز عمرم بکرشمه خنده ای زن سحری نمای ما را
بزبان خویش گفتی که گذر کنم ز کویت مگذر ز گفتهٔ خود گذری نمای ما را
چو منت هزار عاشق بود ای صنم ولیکن بهمه جهان چو خسرو دگری نمای ما را

ایضاً لهٗ

روی ترا رنگ لاله زار چه ماند موی ترا باد نو بهار چه ماند
خط تو که بود که بر رخ تو بر آید خود بگل تازه نوک خار چه ماند
کشتن تو نه زینهار دیگر کش گرچه کشتن بزینهار چه ماند
عشوه تو دل رباترست ز ضلت آن می شیرین بدین خمار چه ماند
بوسه که گفتی بده وگر نه همان کو بیهده خسرو در انتظار چه ماند

ایضاً لهٗ

شب نیست کان مه در دلم آن غمزه پیکان نشکند وان چشم طوفان زای من در گریه طوفان نشکند

[1] افتاده

هر لحظه زو غم جا حسلم در خاک و در خون منزلم — زان رو زنی کاندر دلم از غمزه پیکان نشکند
دید آنکه گوهر دان او هم لب در[a] — بشکن در دندان او گو در بدندان نشکند
زان سنگدل مستحق تسکین دل بی سنگ من — آن شوخ کز سنگ من جز گوهر جان نشکند
گر عاشقانرا از ستم بشکست آنرا نیست غم — امید دارم کان صنم ما را بدینسان نشکند
با آنکه زو دل خسته ام هم دل در و بر بسته ام — چون عهد او بشکسته ام باید که پیمان نشکند
دی گفت خندان زیر لب بردم توام نیم شب — ترسم که ناگاه ای عجب صبر مرا آن نشکند

ایضاً له

گل بتماشای سمن میرود — باد بگلگشت چمن میرود
آینه گشتست ز عکس سمن — آب که در زیر سمن میرود
دوش شنیدم که بهر مجلسی — از دهن غنچه سخن میرود
وقت بهار آمد و هنگام گل — آه که یار از بر من میرود
راحت روحست رخش چون کنم — روح دل و راحت تن میرود
عهد شکست آمد و ایام صبر — کان صنم عهد شکن میرود
خسرو دل سوخته را در غمش — عمر در اندوه و محن میرود

ایضاً له

موی از زلف بتان نتوان کشید — هر چه دل زان زلف او افشان کشید
بوده ام یک چندبی درمان دل — باد عشق این دردبی درمان کشید
جان چه باشد تا کشم در پیش او — تیرگی بر جان زند نتوان کشید

[a] افتاده

میردم در خون دل دامن کشان — تا غمش در خون من دامان کشید
خواندهٔ روزی که آب چشم من — نامهای درد را عنوان کشید
رنج و اندوه است گر سودای او — خسرو بی صبر بی سامان کشید

ایضاً له

خم آن طرهٔ دل بند کشیم — غم آن لعل شکر خند کشیم
زلف تو بر سر موی مار ست — اجر این ناز تو تا چند کشیم
نیست مانند رخت آبگینه — مگر آن آینه مانند کشیم
نکشم من سخن تلخ از کس — در کشم ز آن لب چون قند کشیم
گورم از گریه مکن ای دیده — خاک درگاه خداوند کشیم

ایضاً له

ای آمده جان بر شکسته — می روز شکسته بر شکسته
بر نشکنم از تو هیچ عهدی — ای عهد بسته بر شکسته
نشکسته بهیچ رو تو از کس — الّا که بروی زر شکسته!
گم کرده در بست پیچ عاشق — وصف ز لفت مگو شکسته
کا خندهٔ لعل شکرینت — بازار گل و شکر شکسته
دریاب که خسرو از هوایت — ماندست چو مرغ پر شکسته

ایضاً له

ای قدت هم سرو هم بستان من — ای[1] بیست هم درد هم درمان من

---

[1] کرم خورده

تو خلیلی گرچه نقش آذری | روی خوبت آیتی بستان من
پیشتر زان جفا بیت سرنهم | پای نه در کلبهٔ احزان من
چون که من زان توام پیشم ببر | هرچه در پیش تو آید زان من
جان من چون ناتوانی بستدی | دل ده اکنون تا توانی جان من
گشت سلطانی خیال از رویتو | ای خیال رویتو سلطان من

ایضاً له

زغم آن دل که نگهدارندش | زیر آن زلف سیه دارندش
فتنهٔ پی زلف تو نتوانند بود | که به زنجیر نگهدارندش
بر رخ خوب تو ماند چیزی | مه اگر زیر کله دارندش
در زمان سر بنهد بر پا بیت | پای او بر سر مه دارندش
دیده آن به که پی آمدنت | منتظر بر سر ره دارندش

ایضاً له

گه خم طرهٔ ز روی تو جدا خواهد شد | نام رخسارهٔ تو ماه سما خواهد شد
جعد زنجیر نمای تو بلای است کزو | پای دل بستهٔ زنجیر بلا خواهد شد
زلف همچون ذنب ماه رخت را گرفت | می ندانم که درین ماه چها خواهد شد
عاقبت اینست که من بر در تو کشته شوم | صبحگه حاجت این کشته روا خواهد شد
زان کشاکش که تنم راست ز تو می پرسم | تا تن از بند من از بند جدا[1] خواهد شد

---

[1] جفا بجای جدا نیز نوشته

مشک شد باد ز زلف تو از بن هر چه شود
برگ خاک در شمس امرا خواهد شد

ایضاً له

از دو زلفت شکنی دام کنم / و ز برای دل خود دام کنم
از پی آنکه به نوبت نرسد / چشم بد را بسخن رام کنم
تا تو بنمای برو گیرم زلف / تا رخت چاشت کند شام کنم
ستم از زلف سیاه تو کشم / گله از محنت ایّام کنم
از تو صد جور و جفا می بینم / با که گویم بکه پیغام کنم
دل ندارم که نهم بر دگری / هم ز زلف تو مگر وام کنم
بوسه خواهم اگر ...... / خویشتن را عجمی نام کنم
نیست حلوای تو بهر خسرو / چه بر آن لب طمع خام کنم

ایضاً له

دل همی خواهم ار نخواهی داد / خواهم از آه صبحگاهی داد
جور کم کن چه آرزو هی ترا / بر دل من خدای شاهی داد
خط تو از برای کشتن من / فتوی خون به بیگناهی داد
غم تو می نهفتم آب دو چشم / در حق من بخون گواهی داد
صنما دیدهٔ سفید مرا! / خال مشکین تو سیاهی داد

ایضاً له

ز زلف رشته بیچ از برای آن آویخت / که آفتاب بدین رشته می توان آویخت

له افتاده

دلم چون شیشهٔ قندیل ز آتش رخ خویش — بسوختی و بمحراب ابروان آویخت
دران شدی و ماران میان همچون موی — بآشکاره ببستی و در نهان آویخت
بماند تا بقیامت بموی آویزان — کسی که یکسر موی دران میان آویخت
عنان گشاده بدنبالهٔ تو آب دو چشم — دو دیده مردمک دیده در عنان آویخت
دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان — گریز کرد ز یاران بناوران آویخت

ایضاً له

پردهٔ صبرم درید غمزهٔ دلدوز تو — زهرهٔ من آب کرد عشق جهان سوز تو
تا بسحر هر شبی دم نزنم همچو صبح — ترسم روشن شود مهر دل افروز تو
رنگ گل عارضت روز بروز ست نو — خار کسی را چه رنج از گل نوروز تو
تا تو بر اهل صواب تیر زنی بی خطا — هست گمانی بلند ابروی کین توز تو
هندوی چشم ترا غارت ترکان چین — نیکویی آموختست زلف بدآموز تو
خسرو بیچاره کرد وقف هوای تو دل — گرچه که بیچاره‌اش کرد غمزهٔ دلدوز تو

ایضاً له

دل رفت و آرزوی تو از دل نمی شود — جان پاره گشت و درد دل زایل نمی شود
مه می شود مقابل خورشید هر شبی — یک روز با رخ تو مقابل نمی شود
شد اشک من حمایل گردون ز دست تو — دستم بگردن تو حمایل نمی شود
روییم ز دست و بر در تو خاک میکنم — وصل تو کیمیاست که حاصل نمی شود
بنشسته‌ام بغم که ز عشق تو خاستن — با آنکه جان همی شودم دل نمی شود

دل منزل غم آمد و از رهزنان هجر — یک کاروان صبر بمنزل نمی‌شود
خسرو در او فتاد بغرقاب آرزو — چون کشتی هوا بساحل نمی شود

ایضاً له

گل ز روی تو فرد آمیزد — مشک در زلف تو می آویزد
از پی دیدن روی چو گلت — باغ صد نقش همی انگیزد
هر که آن زلف مسلسل بیند — خاک بر خط دبیران ریزد
چون سحر بوی تو آید بچمن — باد صبح از سر گل بگریزد
دست بشسته ز دل خون گشته — ز آنکه با زلف تو می آویزد
چشم بیمار تو از خون دلم — می خورد باده نمی پرهیزد
سر نهد دست چو خسرو بغمت — سر نهد گر ز غمت بگریزد

ایضاً له

زمانه چو تو دلجوی ندارد — فلک مثل تو مه روی ندارد
بنامیزد نسیمی کان تو داری — گل سوری از آن بوی ندارد
چو بدخویی کند چشم تو با من — دلم گوید که بدخوی ندارد
تن من موی شد بهر میانت — چو مهره تر آن میان موی ندارد
سر من بس که بر زانوست از تو — سر من هیچ زانوی ندارد
سخن بشنو مگر از بند خسرو — جهان چون او سخن گوی ندارد

ایضاً له

دل مرا چو ز روی تو یاد می آید
هزار شادی در دل زیاد می آید

تو پای خویش فراموش کرده ای از من
کجات از من سرگشته یاد می آید

غم تو در دلم آتش نهاد و از لعلت
صد آتش دگر اندر نهاد می آید

بخنده غنچه صفت از سر گشادگی
که غنچها را دخت گشاد می آید

سواد چین شده زلفین تو که هر سحر
نسیم مشک فشان زان سواد می آید

ز رشک نرگس چشمت که شد چراغ چمن
بچشم نرگس هر روز یاد می آید

مراد سینهٔ خسرو توی و روی ترا
هر آن صفت که کنم بر مراد می آید

بوی از روی تو در حسن گلست
وز لب لعلت خیالی در بلست

از خیال نرگس جادوی تو
در چمنها چشم بلبل پر گلست

جز نسیم زلف تو بیرون نبرد
بوی گل کاندر دماغ بلبل است

از کمند عنبرین گیسوی تو
ای عجب دل کی جهد گر دلدلست

هست عشقت بر دلم سنگ گران
بلکه بر خون دلم سنگین پلست

رحم کن بر خسرو گر نشنیده ای
کز فغانش عالمی پر غلغلست

ایضاً له

ای بهر موی شده بستهٔ زلفت دل من
وی بهر کوی شده در طلبت منزل من

لب نخنین در هم پیچان گرشست دلم
شانهٔ زلف تو افتاد مگر بر دل من :

کارم از شکل سر زلف تو مشکل گشتست　شکلی آموز که بگشاید ازان مشکل من
لب او آبحیاتست و خطت ظلمت نیست　جز همه تنگی و باریکی از و حاصل من
نیست از خود خبرم تا بغمت افتادم　خبرت هست ازین واقعهٔ مشکل من
چند در پیش خودای شوخ برآری دیوار　مردم پیش درت خاک شد آب و گل من

ایضاً له

دل شکیبا نمی توان کردن　وآشکارا نمی توان کردن
گفتی اندر دل تو پنهان کیست؟　آنکه پیدا نمی توان کردن
گو بگویید هر چه نازیباست　ترک زیبا نمی توان کردن
نیک نامی عشق بس کای دوست　هر دو یکجا نمی توان کردن
بخت بد به نگردد از کوشش　خار خرما نمی توان کردن
صبر گو بند خسروا دانی　دانم امّا نمی توان کردن

ایضاً له

موی وفا ز طرّهٔ عنبر نشان او　عشّاق را نه جز ستم بیکران او
شب نیستی که من نه کنم تا بصبحگاه　افغان ز دست غمزهٔ نامهربان او
بر از نفس گشایم دانه ژاله اشک چشم　شاخ وفا دمد مگر از گلستان او
نادیده دیش میان و را نا بدیده ام　گم گشته ام ز لاغری اندر میان او
تن موی شد مرا و بهر موی از تنم　غم کوه کوه در غم کوه گران او
زرد و خمیده شد تن سلطانی از بود　خلخال زد بپای سگ پاسبان او

ایضاً له

خویش را در عشق محرم داشتن آنگه از غم دل مسلّم داشتن
کی توان در صحبت نفس خبیث پای بالای دو عالم داشتن
محرم هستی بدن پس خویش را در صفت عشاق محرم داشتن
رسم عشّاق است از کوی اُمید دیدهٔ امید برهم داشتن
گرنه ای تو مرد آن دو لب خموش کز تو نباید حرمت غم داشتن
کی میسر می شد اندر راه فقر عشق و راحت هر دو باهم داشتن
خوش بود در بزم غم سلطانیا رطل خرسندی دمادم داشتن

ایضاً له

بیداد غم از دلم بگوید در ماتم من فلک بموید
...[1] چو زند بر آسمان موج در خرمن ماه خوشه روید
بلکه از مدد سرشک خوبی بر صفحهٔ دیده لاله روید
هر صبح طلایه دار ادهم در راه فلک دو اسپه پوید
از شحنهٔ هجر او بجانم این قصه بجان من که گوید
او کشت مراد هیچکس نیست گر ز[2]هرهٔ من دیت بجوید
سلطانی پای شست از چشم ترسم که ز دیده دست شوید

---

[1] از قلم افتاده

[2] کرم خورده

ایضاً لہٗ

هر شب از دست غمت دیده و دل خون شودم | دانکه از هر مژه رایت شده بیرون شودم
گاه گاهی بسر زلف تو در می آیم | تا دلی دزدم و آن هم بغمت چون شودم
مردم دیده کند رقص بسحر دو زرخ | چون بم وذیر دل خسته بگردون شودم
روزگاریست مرا سخت پریشان زغمت | چکنم بی تو و آن عمر بسر چون شودم
خار خارت نه شود از دل سلطانی دور | گرچه از خون جگر رخ همه گلگون شودم

ایضاً لہٗ

ماکه در راه غم قدم زده ایم | برخط عافیت رقم زده ایم
تا بطوفان عشق غرقه شدیم | بر همه فلک ستم زده ایم
قدمی کو براه عشق شتافت | دیده بر خاک آن قدم زده ایم
چون که اندر وجود نیست ثبات | دست در پایهٔ عدم زده ایم
آستین بر زد آب دیده برقص | بس که در سینه ساز غم زده ایم
از سر نیستی چو سلطانی | هستی هر دو کون کم زده ایم

ایضاً لہٗ

در ره عشقت زجان بر خاستم | بلکه از بند امان بر خاستم
جان من با جان من سازار نه من | جان تو گر ز بند جان بر خاستم
جان چو اندر حضرت وصلت رسید | من نگنجم در میان بر خاستم

برزدم پرواز در صحرای قدس — چون ازین تنگ آشیان برخاستم
خاکدانی یافتم نفس پلید — خسرو از تن خاکدان برخاستم

ایضاً له

دل در هوایت ای بت عیّار جان دهد — در آرزوی وصل تو دلدار جان دهد
از رشک زلف غالیه سای تو هر زمان — کر مجان بود بنافهٔ تاتار جان دهد
من جان بغمزهٔ تو دهم همچنانکه کس — بر دست سختگان ستمگار جان دهد
ای ناخدای ترس بریں خسته رحم کن — کاندر هوای روی تو اغیار جان دهد
دامن کشان شبی بسر کوی من بر آیی — تا دل بزیر پای تو ایثار جان دهم
سلطانی فقیر عوض داد دل نیافت — بوسی عوض فرست دگر بار جان دهد

ایضاً له

تا فراقت تاخت برمن بارگی — ساختم با محنت و آوارگی
دل زما بردی زهی جان پروری — خون ما خوردن غمی غمخوارگی
چار و نا چارت چو بافرمان بریم — چاره ماساز اندرین بیچارگی
چو عنان صبر بُردی از کفم — یکزمان درکش عنان بارگی
وار هان یکبار از بیداد غم — زانکه شد بیداد غم یکبارگی

ایضاً له

درد ما کہ با من آن بت نامهربان نساخت — درد نهاد بر دل و درمان آن نساخت
نه کرم خورده — نه کرم خورده

باران مهر او چو نبارید بر سرم تا چشم من ز هر مژه ناودان نساخت
از شمع وصل دوده[1] امید بر نخاست تا دود آه من بفلک سایه بان نساخت
از ما نگر دای غم اگر غمگسار گشت با ما بساز ای دل اگر دلستان نساخت
موی ستم نه کردکم آن مو میان من تا مرا نحیف چو موی میان نساخت
بیمار ماند جان من اندر لب و لبش جان داروی ز بهر من ناتوان نساخت
سلطانی از کمند فراقش امان نیافت تا دل نشانه گاه خدنگ گمان نساخت

ایضاً له

هر که دل با غم تو یار کند تیغ را بر سر اختیار کند
هر کسی را کجا محل که قدم در ره عشقت استوار کند
چون تو بر قع بر افگنی ایام صحن آفاق پر شکار کند
در بجولان در آری اشهب حسن چشم خورشید پُر غبار کند
گو وصال تو تا بصد فرسنگ غم نزدیک من قرار کند
بس وصال تو بوسه ها زده در رکاب ملک نثار کند
اندر آن آرزو ست سلطانی که شبی در برت قرار کند

ایضاً له

از طرّهٔ تو جز ره سودا نیافتم وز غمزهٔ تو جز در غوغا نیافتم

---

[1] کرم خورده

در زلف تو شدم که بجویم نشان دل — خود را ز دست دادم و دل را نیافتم
تا دردی غم تو بکام دلم رسید — در دیده جز سرشک مصفّا نیافتم
گویند یافت هر کسی از دوستان وفا — باری من ستمکش رسوا نیافتم
بوسی بحیلها ز لبت یافتم شبی — پیش آنچنان مراد مهیّا نیافتم
در کام من هر آنچه ز جام لبت رسید — از جام خضر و جام مسیحا نیافتم
سلطانی از نسیم وصال تو بهره مند — من جز سموم هجر در اعضا نیافتم

ایضاً له

از بند زلف غم زدگان را سلب فرست — وز قند لعل دل شدگان را رطب فرست
از من بغر لب آمده جانی ببر ده ای — یک بوسه نام زد کن و بازم بلب فرست
تو ماه و من چو مار قصب در غمت نحیف — ای ماهتاب تاب بتار قصب فرست
امروز چون بخنده رطب برگشاده ای — ما را خبر از آن رطب بو العجب فرست
سلطانی از پی تو فرستاد جان نیتر — از وعدهٔ وصال بجانش طرب فرست

ایضاً له

هرگز ز دور چرخ وفای نیافتم — وز گلشن مراد گیاهی نیافتم
گر همچو نای در شغب آیم عجب مدار — کز چنگ روزگار نوای نیافتم
ایّام چو شناصفت آمد ازین قبیل — بر خوانچهٔ امید صلای نیافتم
دردم ز حد گذشت دوای نشد پدید — کارم بجان رسید و شفای نیافتم
خونم بریخت عالم و خون دگر بچشم — عمداً بریختم که بهای نیافتم

سلطانیا بصحبت دشمن گدا ز غم کز دوستان عہد و فائی نیافتم

ایضاً له

هیچ افتدت که با من بیدل وفا کنی یا با خیال خویش مہر آشنا کنی
در نسبت فراق تو یکتا فتاده ایم چند از نہیب غمزهٔ خویشم دوتا کنی
کمتر از ان بہا که علی رغم غم شبی عطری نه زلف نامزد جان ما کنی
بر زخم تیز غمزهٔ تو جان جا گرفت آن روز جان دهم که تو تیری خطا کنی

ایضاً له

تا که ای مه رخش ظلم انگیختن خون من بر خاکسد عمداً ریختن
تنگ بربستن کمیت فتنه را در شکارستان عشق آویختن
کی روا باشد بجوی عاشقان بستهٔ خود را بزلف آویختن
موی شد خسرو ز خود بر مگسلش سهل باشد موی بز انگیختن

ایضاً له

هر شبی چون یاد آن خسار گلناری کنم تا بوقت صبح از مژگان گہرباری کنم
گاه از تف دهان دامن بسوزم چه عجب[1] که ز سقف آسمان ... تاری کنم
تیر مژگانم بجانم چون رسد از آه نوک زخنما هر صبح در سنه طاق زنگاری کنم
در تمنای خیال او بخون ریزم بود شحنهٔ غم را بخون خویشتن یاری کنم

---

[1] افتاده

ایضاً

دلی کو چو نتو دلداری ندارد
بر اهل عشق مقداری ندارد

ز سر تا پای زلفت یک شکن نیست
که در هر مو گرفتاری ندارد

ندانم زاهدی کز کفر زلفت
بزیر خرقه زناری ندارد

گدامی گل ببستان سرخ رو تر
که از تو در جگر خاری ندارد

دهان پسته ماند با دهانت
ولیکن نغز گفتاری ندارد

ندارد روی تو مهر و دل من
گواهی میدهد آری ندارد

کسی کو روی تو دیدست هرگز
نظر بر بند غمخواری ندارد

نصیحت زیرکا نرا گوی ای دوست
که بر دیوانه مقداری ندارد

من از خمخانه ای دردی کشیدم
که آنجا محتسب کاری ندارد

کی آب خوش خورد از عقل آنکس
که ره در کوی خماری ندارد

مگو کز هجر من چونست خسرو
امید زیستن باری ندارد

ایضاً

بیا که از شب گیسو مدد فزای حیات
یلوح وجهک کالبدر عن کمال صفات

بیا بخانهٔ چشم درآ که ساخته دارم
نثار مقدمکم عن جواهر العبرات

نصاب روی تو اکنون که کاملست بخوبی
فاعطنی نظراً عن نصابکم لزکات

مرا که میکشی امروز چیست وعده بفردا
فلیس یمک لحظ الجمال بعد وفات

ن... ه بود بسی دوش کز فراق بمیرم
خیال صدغک قد مد یده بحیات

حدیث خواستم از درد خویش با تو بگویم | جرى المدامع عن مقلتى على وجنات
چو وصف حسن تو و درد من بخانه نگنجد | فکیف اکتب حال الفقیر فی صفحات
ز جام شوق تو بی خود شدم نقاب گشا دل | فما رایت جمالا و مست فی سکرات
بسوخت خسرو مسکین چه می کنید نصیحت | بلہ . . . . . .

ایضاً لہ

دل ز مهر تو در که پیوندم | جان ز مویت کشم کجا بندم
بس که دل می دری و می دوزی | یکدلست و هزار پیوندم
بیش از نیم دل و دردی بود | دل شد اکنون بدور خرسندم
نیکی دل غم تو نتوان خورد | بو که زلفت دهد ولی خندم
روز من زعفران شده زین روی | خیره بر حال خویش می خندم
نیست از گریه آب بر جگرم | کآتشی در جگر پراگندم
هر دم از تند باد سینهٔ خویش | صبر را شاخ بیخ بر کندم
پند کم ده که کار از ان بگذشت | که نصیحت کند خردمندم
بعد ازین دل به نیکوان بدهم | که اگر جان دهد خداوندم

ایضاً لہ

از رنگ رخت قمر توان کرد | وز تنگ لبت شکر توان کرد
گر از دهنت نشان توان یافت | در راه عدم سفر توان کرد
در راه تو سر فدا توان ساخت | در پای تو دیده تر توان کرد

ن افتاده

مایتم و دو دیده وقف ره سوی | سو بیت نظری مگر توان کرد
جانان و دل دهم بر دیت | گر چیزی ازان نظر توان کرد
عمرم شد و گر رخست به بینم! | عمری هم ازان دگر توان کرد
یکمو یتو عاریت توان ساخت | وین عمر دراز تر توان کرد
بی دیده شدم زگریه رحمی | ای دیده بکن اگر توان کرد
بردار زروی طرّه مانا | شام غرباسحر توان کرد
غم جور کند تو ندهیم داد | بیداد خود اینقدر توان کرد
خسرو چو اسیر تست بودی | می کن که ازین بتر توان کرد

ایضاً له

هر کرا در سر زلف صنمی دست رس است | بر رو دگر بسر ماه همان رشته بس است
هیچکس نیست که او را بجهان دردی نیست | آنکه درویش نباشد بجهان هیچکس است
گل رخساری تو آنرا که درآید در چشم | گل اگر هرگز در چشم درآید چه خس است
عاشقانرا است شب وایسی از روز فراق | زلف کز ردی چو روزن فذری بار بس است
زلف تو در دلم نفسم بسته بماند | زار میگریم و چندین گریم در نفس است
از لب خود شکری ده که ز حسرت خسرو | دست مالان در رخ آلوده بخون چون مگس است

ایضاً له

کسی که عشق نیارد به آدمی سنگ است | بلای عشق کشد هر که آدمی رنگ است
چه نقش بندی از اندیشه ای که بی عشق است | چه روی بینی در آینه ای که پر زنگ است

سماع درد دل من کار کرد سینه بسوخت
هنوز مطرب ما را ترانه در چنگست

زشوق جامه بصد جای پاره گشت چو گل
هنوز بلبل ما را ترانه در چنگست

تو ای صنم که مرا درد دل چو سود از ان
که در میان من و دل هزار فرسنگست

دلت نسوزد و دامنت هم نمی سوزد
چنین که سوختگان را بدامنت چنگست

بچشم تیغ مکش خسروا آشتی بر گیر
که حاصلست بصلح آن غرض که در جنگست

بچشم خسروی و در تو کی رسد خسرو
که ره دراز قدم سست و بارگی لنگست

ایضاً له

هر که بدنباله گامی بود
پیش تو چون بنده غلامی بود

شاخ جوانیم ز سر بشکفد
گر ز توام بار سلامی بود

ماه که در نیمه نماید تمام
پیش رخت نیم تمامی بود

خون دلم خوردی و نگذاشتی
جرعهٔ باقی که بجامی بود[۱]

جانش بصیاد نباید سپرد
هر که چو من بستهٔ دامی بود

دوش بخسرو شکری داده ای
زان لب جان بخش که وامی بود

آه که چون می ندید اندر وصال
آنکه بشکوه به پیامی بود[۲]

ایضاً له

مه غلام تست بارو ی که هست
مشک خاک تست با بوی که هست

---

۱ کرم خورده ۲ کذا

گرچه تو بر توست بنیکوئی گل | تو نه ای کم ز و بهر بوئی که هست
دست بست آیینه در پیشت ستاد | روی دیگر یافت بار و ی که هست
هر کسی سوی کسی بیند براه | مر ترا بینم بهر سوی که هست
آنکه ما را کشت دائم چشم تست | در جواز زلف جادوی که هست
در مکش زلف از و بپیچد تنم | هم نه زلف تست آن موی که هست
خوی ناسازت نخواهد شد اگر | هم نخواهم سوخت با خوی که هست
تیغ برکش کن پی قربان تست | جان و دل با پشت بازوی که هست
کی بخورد آورد غم را سوی من | کآب چشم شد بهر جوی که هست
چند مستوری کنی کز بهر تو | شهره شد خسرو بهر بوی که هست
ای طبیب از من بپرو کین درد عشق | به نخواهد شد بداروی که هست

ایضاً له

دهست ما نفس نمی بیند | مرت هست و کس نمی بیند
این نفس کز دهان تنگ تو دل | تنگی در نفس نمی بیند
بلبل چون من از گلت محروم | شکرت چون مگس نمی بیند
برگ کاهی شدم ز غم چکنم | چشم تو سوی خس نمی بیند
امشبت خیز میهمان من آئی | فتنه خفت و عس نمی بیند
تا بگویم که از غم تو چه است | کین دل بو الهوس نمی بیند

سه کذا

میرسد گر کند دلم فریاد! — لیک فریادرس نمی بیند
آب چشمم که از دلم بگریخت — میرود هیچ پس نمی بیند
نشود صبر نالهٔ خسرو — کاروان درجرس نمی بیند

ایضاً له

دلی دارم امّا جز افگاری — غم از حد گذشتت غمخواری
دل خویشی خواهم سپردن بیار — که بی دل توان بود بی یاری[1]
نگار اتماشاگهم در خیال — رخ تست و دل سوی گلزاری
زخونم که چشمت چو می می خورد — شب و روز مستست هشیاری
مرا کار دیگر ز حسن تو مرا — بجز خوردن غم دگر کاری
تو خوش خفته و من زشب تا سحر — همی گریم و خلق بیداری
مرا نیست آسان که بی تو زیم! — رضا جستنم بر تو دشواری
چرا میکشی خسرو خسته را — بیک بوسه از تو گنهگاری

ایضاً له

ناگاه پیش از انکه کسی را خبر شود — آن بی وفای عهدشکن را سفر شود
گردند آگهم که فلک رفت دور رفت — نزدیک بود کز تن من جان بدر شود
او میرود چه عمر و مرا هست بیم آن — گر به رسیدنم نیاید و عمرم بسر شود

---

[1] تصحیح قیاسی، بیدار در نسخهٔ قلمی (مرتّب)

گو قاصدی که بر دل من دل بسوزدش
تا سوی آن خلاصهٔ جان جگر شود

لیکن خبر چگونه رساند بسوی من
قاصد که هم بدیدن او بی خبر شود

گو بی مه دو هفته پدیدش که هر شبی
بیگاه تر برآید و نزدیک تر شود

بی او جهان دو چشم ندارم که بنگرم
بیرون کشم دو دیده اگر دست ور شود

ای آب دیده این دل پر خون من ببر
در پای او فگن مگرش دادگر شود

گو تا بلب رسید فلانرا ز گریه آب
زان پیشتر بپای که بالای سر شود

ایضاً

گر چنان افتد که یکشب مست در دست افتدم
و ندران مستی بدستان زلف در شست افتدم

چون عسس بیدارم و سرگشته هر شب تا سحر
کانچنان مستی مگر ناگاه در دست افتدم

ای خوش آن وقتی که باشد خانه ای خالی و شب
دافتد آن شاهد بدست و بعد ازان مست افتدم

قامتش تیر است دل بشگافتم جایش کنم
تا گرفت آن تیر اگر یکروز در دست افتدم

دل نهم در طاق و جانرا قبله سازم روی او
چون نظر در طاق آن ابروی در پیوست افتدم

هر غزل از خسرو آموزم از آن خود کنم
تا بزلف او بگاه لابه بر بست افتدم

ایضاً

گل ز بیم باد زیر پرده میدارد چراغ
آری آری باد را طاقت نمی آرد چراغ

برگهای سبز دگل همدانم خسران خواهد سپید
میهمان آید بخانه چون که گل بارد چراغ

از دم باد آتش لاله بر ریش سبزه زند
گل نگر در خنده و در پیش میدارد چراغ

هر شبی پروین که عکس خویش در آب افگند — آسمان گویی میان آب میدارد چراغ
چون درخشد برق در ابر سیه نظارگی — ابر را شب داند و آنرا چه میدارد چراغ
ابرها تیرست نگذارم می روشن زدن — کس بتاریکی درون از دست نگذارد چراغ
بی چراغ اینک چنان در دیدهٔ خسرو شبست — ساقی خورشید پیکر بین که بیارد چراغ

ایضاً له

دل بزلفت سپردم و رفتم — در بزنجیر کردم و رفتم
پیچشی داشتم ز بر مویت — همه از دل ستردم و رفتم
در شب وصل نآیدم بشمار — روز هجران شمردم و رفتم
چون غمت جمله قسمت من شد — غم تو جمله خوردم و رفتم
چند گویی برو بمیر از غم — تو همان دان که مردم و رفتم
گر ترا بود رحمتی از من! — زحمتی خویش بردم و رفتم
جان خسرو که کس قبول نکرد — هم بخدمت سپردم و رفتم

ایضاً له

روی خوبت کآفت جانی نمود — دیده را صد گونه حیرانی نمود
غنچهٔ کوچک دهن پیش است لیک — چون دهن بگشاده نادانی نمود
چشم تو بنمود زلفت را بمن — مست بد ناگه پریشانی نمود
کافرت را بر دل من جان بسوخت — بس که چشمت نامسلمانی نمود
سن تو کانگشتری را خط سپرد — دیو را ملک سلیمانی نمود

آینه بودی وز نگارت گرفت — روی کسی راپیش نتوانی نمود
خواستم دی از لبت بوسی لبت — خنده ای بنمود پنهانی نمود
گیر خسرو کان نزدیک منست — دور بنشست وثنا خوانی نمود

ایضاً له

زهی سعادت اگر در کنار من باشی — کدام دولت ازان به که یار من باشی
بزینهار تو افتاده ام مکن خوارم — همین بس است که زینهار خوار من باشی
تو آفتابی وکارم بخواهی از تاریک — چرا فرو شده چندین نگار من باشی
ز روزگار کجا میشود فراهم کار — چو تو فراهمی روزکار من باشی
دم سگان تو طوق بگلوئی[۲] خود سازم — رضا دهم بسگی گر شکار من باشی
دو چشم از تو چهار ست مردمی بکنی — همین که مردمک هر چهار من باشی
میان خود غلط اندازدم بگاه گناه — اگر شبی بخطا در کنار من باشی
به نیم بوسه که شرم اشکنی کمین چه شود — که خسروا تو بدین شرمسار من باشی

ایضاً له

سر دشمن کجا برد تاب برش در آرمی — دست مراد یکزمان در کمر نفس در آرمی
هر دو ندیده ام ببر لیک بسر وقامتش — محرمان خوش دهم تا ببرش در آرمی
تنگ در آرمش ببر چون شکریّ[۱] تنگ دار — در بنفیر در شود تنگ برش در آرمی
از پی دیده چون مرا آب نماند بر جگر — آبحیات من شود در جگرش در آرمی

---

[۱] کذا [۲] تصحیح قیاسی، بگلو در نسخه

مست تو دیده ام وز بیکی در آیدم کذا | بر کشمکش از ان یکی در دگرش در آرمی
از تن خود گمان کنم وز رخ خویش جام زر | تا بطریق خدمتی در نظرش در آرمی
گر لب باده نوش او گوهر خود برون دهد | رشتهٔ جان برون کشم در گهرش در آرمی
خسرو اگر نشان جم جام جهان نما کشم | غارت مور اگر شبی بر شکرش در آرمی

ایضاً له

چشم همه روز خون تراود | من دانم و دل که چون تراود
تراود پیش هیچ مردم | کین مردم دیده خون تراود
دل گر چه کہ پخته ای محالست | کین حال بآزمون تراود
نا دیده مگوی ای دوست | زیرا که روان برون تراود
من دست نشویم از تو هر چند | کین دیده ز حد فزون تراود
گر عقل مرا کسی بکاود | دانم که از و جنون تراود
افسون چکند بریش خسرو | کان پیشتر از بر فسون تراود

ایضاً له

میپوش آن رخ که از گل نیست پنهان کردنی چیزی | مدوز آن رخ که از مه نیست پنهان کردنی چیزی
هنوز آن زلف او داری پریشان کردنی چیزی | ترا کاندیشهٔ سهلی نیست پنهان کردنی چیزی
نماند از جان بکشتن گر نه رویت افکنده پیچان | بر افکن پرده را گر نیست پنهان کردنی چیزی

ن این بیت در آخر این غزل نوشته که غلطی کتابت معلوم میشود (مرتب)

چه می آیی و چیران میکنی چشم مرا در خود | همین چشم منست و نیست پنهان کردنی چیزی
رها کن تا بآسانی مراد شواری بینم | ز دشواری که آزوی باشد آسان کردنی چیزی
عمارت کن درونم را که ویران کرد غم دوری | کنارت کن که چشم ارهست ویران کردنی چیزی
چه میکردی تو چندین ای صبا گردسرش پیرگو | چو کار از دست شد دریاب جانان کردنی چیزی
چون رسوای جهان گشتم بروگو آشکارا تو | اگر از جان من ماندست پنهان کردنی چیزی

ایضاً

بار رخت وصفت مهم پیش اوفتاد | بیش دکم مهکم رخت پیش بوفتاد
چشم تو از کیش بد تیری کشید | جان بخت و یار در کیش افتاد
شیوهٔ چشم تو چون نرگس ندید | گل شد و در دیدهٔ خویش اوفتاد
غمزهٔ تو تیغ بر دل می کشید | ناگهان جان پیش او بیش اوفتاد
این هم از جان نیست کان تیر بلا | سوی گرگ افگند بر میش اوفتاد
تو وفا را جهد میکردی و لیک | بخت مارا نیک مرویش اوفتاد
از لبت هیز بخت در پاسخ نمک | پارهٔ زان بر دل ریش اوفتاد
بر کف من قطرهٔ اشک از غمت | گوهری ..... درویش اوفتاد
درد تو خسرو ... میکرد لیک | قصه در گوش بد اندیش اوفتاد

ایضاً

منم امروز که در خانه گلستان دارم | نظر اندر سمن و لاله و ترکان دارم

---

۱ از قلم افتاده ۲ کذا ۳ از قلم افتاده ۴ از قلم افتاده
۵ افتاده

رخ زیبا تو می بینم و دستوری هست　　لب شیرین تو من بوسم و فرمان دارم

گر دکان شکر اینست که دارم همه عمر　　حکم فرمای که نرخ شکر ارزان دارم

امشب از بهر رضای دل من با من باش　　که دلی عاشق و دیوانه و حیران دارم

گر به سینه زنیم تیر دل اینم پیوست　　ور بگیرد دلت کشیم تیغ بسر آن دارم

شانه کردار زبان ده که فراهم که شنید　　روزگاریست[له] که زلف تو پریشان دارم

جز بنظّاره دگر هیچ نخواهم کردن　　گرچه بر پستهٔ شیرین تو دندان دارم

جز دعای تو دگر هیچ نخواهم گفتن　　گرچه یک سینه پر از قصّهٔ هجران دارم

بس ازین کوی خرابات من و دامن دوست　　کار زاهدها بگذشتست که پنهان دارم

ای مسلمانان در قبله مخوانید مرا　　که من گمره بی دین به بت ایمان دارم

خسروا خدمت خوبان کنم از دیده از آنکه　　هر چه دارم من بیچاره از ایشان دارم

ایضاً له

درد ما را دوا کجا یابند　　گوشهٔ زرد را کجا یابند

یاد ناید وه بیدلان چه خوش است　　نفس سرد را کجا یابند

خورشش پختگانست غم خامان　　اینچنین خورد را کجا یابند

هر که در عشق جان دهد مردست　　اینچنین مرد را کجا یابند

خوبروی من از بتان فردست　　یارب این فرد را کجا یابند

دیده گرد سگش ندید و کور ماند　　یارب این گرد را کجا یابند

چو منی کو که حال دل دارند　　یار همدرد را کجا یابند

له روزگاری در نسخه کذا

صبرم از دست غم گریخت کنون — آن جهان گرد را کجا یابند
سگ کویست خسرو اندر عشق — شیر ناور درا کجا یابند

ایضاً له

از لعل آتشین تو دل کان آتش است — زان لعل سوختنست دلی کان آتش است
بشکست بتان آذر ازان دو خلیل وار — کان روی نو به روی گلستان آتش است
سرگشته عاشق از زنخت گوی چون برو — دلهاست موم روی تو میدان آتش است
دی تیر میگشادی و میسوختی مرا — بر تیر پی که دید که پیکان آتش است
این تن که سوز عشق بیاورد دود ازو — کشتی چو نوح بر سر طوفان آتش است
خسرو تنی چو کاه و فراق درون سوز — درویش خانه از خس و باران آتش است

ایضاً له

لاله تر زباغ روی تو زاد ! — نافه چین ز خاک کوی تو زاد
غنچه کز بوی تو شد آبستن — عاقبت خون تر ز بوی تو زاد
خط کشیدی و چشم روشن کرد — دوده کز چراغ روی تو زاد
گرچه از موی تو دلم زاهد — کوه غم در دلم ز موی تو زاد
هم بطفلی همه جهان بگرفت — غم دل کاندر آرزوی تو زاد
سوی ما جز وفا نمی آید — هر جفای که زاد سوی تو زاد
بنده خسرو نیا خوشی خو کرد — وین همه ناخوشی زخوی تو زاد

ایضاً له

ای زلف تو هر گره گشادی — وی خطّ تو نقطهٔ سوادی
ای چشم مرا چراغ خانه — در سر مکن از کرشمه یادی
در راه بنازمی نهی پای — خوش راهی بوالعجب نهادی
شب چشم تو خلق راهی کشت — چونست ز ما نکرد یادی
یک فوج ز غمزه نامزد کن — تا با صف غم کنم جهادی
سر میدادم بهر نگاری !! — کز تیغ غمت زبان ندادی
سرگشته نبودی از دل من — در دور خط تو چون فتادی
پرکار اگر بدست دارد — از دایره پا برون نهادی
تو تیر ستم گشادی و من — دل بسته برا اینچنین گشادی
گر از تو نسیم نو نبودی — ایام چو خسرو نشرادی

هر شبی کاهم بعالم دم زدی — آتش اندر خرمن عالم زدی
سوختی جانم از غم و غم سوختی — ذرهٔ سوز من ار بر غم زدی
ور دلم را دست بودی بر فلک — دیدی نقشش که خم درهم زدی
این زمان دانی اگر جم بودمی — آسمانم بوسه بر خاتم زدی
ور زنند من خاک سلطانی بدی — خاکیانم آسمان را کم زدی

ایضاً له

عاشقانرا گهی از رخ دفای تازه کن — خستگان را ره ده از پاسخ طواتی تازه کن

غمزه را آشفته ساز و خون ما بر خاک ریز
خنده را بر لب گمار و خون بهائی تازه کن

هر شبی با لب مراد درد آشنایی تازه دان
هر دمی در غم مراد درد آشنای تازه کن

بوسه در دیده خواهم گر نه بدهی گو بده
وعدهٔ پوشیده ده لب را گواهی تازه کن

لعل تو در جان چنان نستی و جانم دردمند
دردمند خویش را آخر دوای تازه کن

بیوفای را میان بربسته بگشای دهان
یاز ما خونریز و تا با ما وفای تازه کن

صبحدم بوی ز زلف خود بسلطانی فرست
ملک افریدون و خاقان بر گدای تازه کن

ایضاً له

فریاد ز غمزهٔ تو فریاد!
کز وی شغبی بعالم افتاد

فریاد دم رسی که رفت بر چرخ
ما را ز کرشمهٔ تو فریاد

تو مردم چشم ما و ما را
بر گوشهٔ چشم نآوری یاد

دریاب مرا که آهم از غم
چون صور ندای حشر در داد

گر واسطهٔ وصال نبود!
آن کیست که نیست با غمت شاد

سلطانی پای غم نداری!
تا می کشد از دست بیداد

ایضاً له

جان که جنیبت کش سودای تست
لعل بهای سم شبهای تست

دل که سراسیمه گوی غم است
نام ز دو زلف مطرّای تست

عقل که آن خوبترین جوهریست
پیشکش نرگس رعنای تست

پرده برافکن که هزاران چو من
منتظر عارض زیبای تست

آنچه ز تو حاجت سلطانی است در برش اندازه که مولای تست

ایضاً له

مشک ببر اطراف مه آورده ای تو به در زیر گل نسته آورده ای

داده ام از دیده چو دل خسته ای خواسته ام بوسه را آورده ای

بر رخ خود کافت روز منست از شب یلدا سپه آورده ای

از رخ و زلف این دل آشفته را تافته و روسیه آورده ای

شانه که کم داده بفرق تو راه موی کشانش بره آورده ای

رسم تو آزردن سلطانی است باز چه رسم تبه آورده ای

مثنوی

هی هی ای تیره رای نورانی وی سیه کار سبز پیشانی

چند ازین سرکشی و دمسازی کینه جویی و وحشت آغازی

میرسد از تو بی گمان و یقین حرکتها باکنان زمین

کینها در جهان فزون از تو مهر دایم بطشت خون از تو

هم برآرش بچشم ز آتش دود هم ز جور تو لباس سبز کبود

کسوت روز ترک نقره ز تو دل شب صد هزار قطره ز تو

سنگ را مهر تو کند دل خون وای آنکو بکین تست زبون

دیر پایی برین سبک پایی روز و شب میروی و برجایی

دور کامت مدام پر زهر ست مهر تو لطف تو لطف تو قهر ست

ت۔ این بیت در نسخهٔ قلمی قبل از مقطع نوشته مرتب ؎

هر کرا بر فلک رسی از بنیاد | سر او را نیارد از تن یاد
تا تو از چشم لطف در بینی | جان مردم رسید در بینی
گاه انبار بوده ای تو حیات | گاه بر نعش خفته از تو نبات
خورده در مجلس تو ای ابتر | عاقلان جرعه ابلهان ساغر
دانکه این طرفه نرگسهامی یاب | ابلهان سرخوش اهل عقل خراب
مه که هر شب حریف مجلس تست | بعد ماهی دهیش نان درشت
خود که بر گرد تست کشد شمشیر | تخت او را نهی بگردن شیر
ندهم قرص خور بآسانی | تا چو بروزم سیه نگشدانی
سر بجا نیست دشنه را پیوست | که بدانجاست عقل کوته دست
گرنه این از قضای یزدانست | بنیازی چه جای سلطانست
نی تو خود نیستی درین تدبیر | عاجزی زیر پنجهٔ تقدیر
یوسف از پا بغیر دستانی | در چه افتاده ام بکنعانی
جای من بود قبة الاسلام | قبلهٔ خسروان نیک اقلام[۱]
دهلی از تو امان جنت پاک | نسخت عرش بر جریدهٔ خاک
نهٔ فلک سایه گستر سر او | هفت اقلیم حلقهٔ در او
قصرهای بر آسمان برده | سایه بر آفتاب گسترده
گر یکی درد گوچه بر گردم | چشم گردون چنان برانه مردم
که درون دو چشم نور افزای | مردم دیده را نماند جای

---

۱ تصحیح قیاسی، اقلیم در نسخهٔ قلمی (مرتب)

بحر صد چشمه در نظارهٔ او — بهر منجوقی از منارهٔ او
کلبهش در بلند پروازی — کرده با زلف مه رسن بازی
ور سخن گویم از سواد و بیاض — برده از دیدهای کور بیاض
صبحدم کز بیاض اثر دارد — نسختی زان سواد تر دارد
سبزها از گلاب دامن تر — چشمهایش ز دیده روشن تر
آبهای خوشش روان بحیات — خفته چون شیره در میان نبات
حوض سلطان ز روشنایی و رنگ — سیم محلول ریختست بسنگ
لب او هیچ دیده بد ز خیال — نایب کوثر و منوب زلال
غافلان چشمهٔ انورش گویند — بلکه جان مصوّرش گویند
دوستان راحت تنش دانند — زندگانی ساکنش خوانند
تیغ وارش میان قطرهٔ آب — هست مضمر هزار گوهر ناب
باد اگر بر سرش رود بگزاف — صد زره پوشد از برای مصاف
صفوتش رشک جام جمشید است — موج او آشنای خورشید است
بوستانها ز بوستان تا پُر! — لعل رویان سفته گوش چو دُر
در چمن از نوای رود و رباب — سبزها مست و چشمها در خواب
روز به هر طرف تماشایی — شب درون در کنار رعنایی
یار بودم در آنچنان بستان — ماندم امسال بهر خارستان
قلعه ای چون تنور آتش لاخ — هر کجا تنگی درو ست فراخ
محنت آبادی از خرابان پُر — وز دووه ام چو بیابان پُر!
بهرهٔ ما درین گریوه تنگ — جز تماشای خشت و دندان سنگ

مفردانی همه چو سرو بلند | هر یکی راست قامت و کمربند
تیغها را بدوش پیوسته | چون سپر بندهای کمر بسته
گردن آماس بدر خوردن سر | دل ز غم خالی اشکم از نان پر
خانه چون دیده خالی از توشه | بندشش کز نهاد در گوشه
مانده از بس که پلپل زنهار | چوب گشته چو دشنهٔ جمقدار
ز آتش معده دل کباب شده | استخوان شان چو زهر آب شده
شب شان بی توان و در وبی تاب | روز شان بیخورست و شب بیخواب
تاکیانی ز زور مانده چو گل | جامه بر تن هزار پاره چو دل
شسته بر روی سنگهای سفید | هر طرف بازکرده چشم امید
ناگهان در رسد سپه سالار | سوی آن گرگسان مردم خوار
چون ملای ضرورتی گفتند | هر یکی هر طرف بر آشفتند
این بگوید که نیست خشک و ترم | زین سبب سخت سست خشک و ترم
آن برآید که مردم از فاقه | چند باشم خموش چون ناقه
وان دگر برکشد زبان بمصاف | و آورد در میان طریق مصاف
کاپچه شه میدهد بما زر و سیم | میخورد سیف الدین خواجه حکیم
کار میکرد در نظام تمام | که خیانت گری بر وست مدام
مرد را زین تنور دودی نیست | یک جو از گاه ماشن سودی نیست
گرچه او نیز از جوانمردست | در ستوران خطانه درخوردست

---

۱ کرم خورده

وآن نراین که بس سیهکار ست — خطش افسون وکلک اومار ست
هست دزدی قوی که باد مدام — هم سیه روی هم سفید اندام
گوید آن دیگری چه چاره کنم — جامه در پیش شاه پاره کنم
یک چو این سختی ار بسنگ رود — دیدهٔ سنگ رنگ رنگ شود
یکشد مرد چون زبون باشد — غم اگر کوه بی ستون باشد
چون که راحت برای افغانست — درچنین قلعه جای افغانست
نی چو افغان که دیو مردم گیر — دیو ز افغان آن خران به نفیر
سر بمانند پشتوارهٔ کاه — ریش شان همچو شانهٔ جولاه
لک لکانی گرسنه تر ز عقاب — مرز خواهند همچو بوم خراب
زاغ سان که خورند در گفتار — بادهنهای وارشارک وار
بازبانی چو تیر خانه دراز — چون گمان کردهٔ سنگ انداز
عاقلی گفت گر سپهر کبود — چو نیابد زبانه خلق فرود
هریکی بسته از زبان دانان — بسته آمد گروه افغانان
از زبانها نبود شان بهره — بهر آن آسیب گشت شان زهره
چون زبان بود کام شان ناکام — دست بر داشتند از پی کام
هاتفی وادشان زغیب آواز — کی پریشان سرای وحشت ساز
چو بخورد ید داغ حرمانی — که خورید اندرین پشیمانی
تا بوقتی که از سپهر کبود — بار دیگر زبان برند فرود
پند هاتف بجان نیوشیدند — واندرین فن دو مرد کوشیدند
چون زبان دگر نه کرد نزول؛ — شان بماندند هم بدان مشغول

روی ناشستگان بدر آیند　　بیخ لخ را چونیشکر خایند
زرد رویان ولنگ ولوکانند　　گوییا عصر اقربا عقوکانند
آن ستوران اگرچه اسپ درند　　جو فروشی کنند بس که خرند
کرده نعلین چوب را در پای　　گشته مر خلق را صداع افزای
شب روی کمترین خصایل شان　　رهزنی بهترین شمایل شان
سرکشانی که در سر اندازی　　تا نیارند کم بسر بازی
هیچ در راستی نظر نه نهند　　سر نهند و کجی ز سر نه نهند
من که میلم بصحبت ظرفاست　　باچنین قوم زشت باید خاست
طوطی گر سخن شکر باشد　　با کلنگان سار چون باشد
من درین حص برکشید بماه　　سالی کز دیده‌ام[1] ز روز تباه
که اگر ذرّه‌ای نهند بکوه　　کوه آید ز بار شان بستوه
اگر از بعد انتظار در از　　غلّه‌ای یا زری رسیده فراز
جو چو مخلوط کرده در گندم　　نر جوک بنگ کنده چون گندم
قسمت آرند بر گرسنه و سیر　　از پس هر هزار نهنگان سیر
ور پس هر هزار قسمت سیم　　یا دو حبتیل دهند یا که دو نیم
من که از زمرهٔ سوارانم　　از تهی دست اشک بارانم
مفردان خود ز غم رسیده بجان　　وز درون گشت یار با افغان
مرد سرهنگ هر یک از ناله　　درد می میشوند صد ناله

---

[1] درنسخهٔ قلمی ، غلطی کتابت است (مرتب)

خدمتی سخت درمیان تانی — کنده باید بدین صفت جانی
شب چو برتن کشند جامهٔ تار — بست مه برسر از قصب دستار
نوبتی چون دهل بدوشش نهاد — تاکی افتد ببوق منفز باد
یو زبان آن نقیب روبه روی — یوبه چون گرگ مزندهر سوی
تاشود از خروشش آن مزمار — مرد منغزنه کاهلی بیدار
می نماید به پیش همسر خانه — عفعق چون سگان دیوانه
می نماید کسی بحلقه درون — حمله باپهلوان روند برون
باهزاران هزار قلعهٔ ودرد — سوی منبر شتاب باید کرد
چون ازان باده گشت گردم باز — پاکنم از برای خواب دراز
تشنگان تیز کرده زخمهٔ چنگ — سوی اعضای من کنند آهنگ
چون بشه کژدمان نشتر تیز — همه افسون گران نعره انگیز
چون گشایند نیش تشنه بکام — خار گردد خمیره بر اندام
روز آیینه چون زند آید رنگ — تیغ خور لاله کار داند رنگ
سوی مسجد شوم نخست فراز — تابجا آورم طریق نماز
پس نشینم دمی بصدر یقین — نزد برهان شرع وحجت دین
بسپهر قاضی آن کریم کرام — ماحی کفر وحامی اسلام
بشکفد دل زبوی آن دیدار — چون گل سوری از نسیم بهار
تافشاند بفرقم از سر بذل — فیض طبعش هزار گوهر فضل
وانگهی همتتم کند پرداز — سوی آن همدمان بنده نواز

ه بسپهر در نسخهٔ مختلف نوشته (مرتب)

اوّل آن نور دیدهٔ مقصود[1]   بو المحامد محمد محمود
زآدمی هر که در وجود آید   لقب از آسمان فرود آید
لقبش آسمان علا کرداست   گر زمین سر بر آسمان برده است
لقبش گر به آسمان نبود   از بلندی در و نشان نبود
جوهر اوست در جهان مختار   گوهر سیف و سیف گوهر دار
کوشد اندر یگانگی بد و سر   یکدلی را دوگانه بسته کمر
دوبیم آن بخت یار اشکره دار   که در اشکار گاه گاه شکار
همتش در بلندی پروازی   کرگس چرخ را دهد بازی
باز اقسنقر بست در صف کین   هم تراندوی طغرل شاهین
در مخالف چنان زند چنگال !!   گه عقاب گرسنه در خرچال
ساکن و ز تحرک آهسته   دل بجان در فروتنی بسته
دیگران گر چه سینه را سوزند   لیکن این هر دو دیده را نورند
هر چه جوید زبان بنده زکام   یکزمان نیم دم کنند تمام
وانچه بر سر نهند فرمانم !   گنجم از دیده سر نگر دانم
من از ان هر دو شاد و شادان ازمن   چو سر روح آرمیده در یکتن
گه شکایت ز روزگار کنم   گه دم سر درا شمار کنم
گه زاندیشه سینه را شویم   بانکلی و ترانه‌ای گویم
گه خرامیم جانب صحرا !!   گه بجه سبزها ز دل سودا

---

[1] پرواز بر این لفظ در نسخهٔ قلمی نوشته (مرتب)

گاه کردیم سوی گمنک جهان — گه غم از دل بشوید آب روان

همچنان می بدیم در تف و تاب — عمر را در کرانه در لب آب

در اوانی چنین که صحن هوا — شده مرغان برار غنون و نوا

سرنگون زد تشانه ای بشگال — ابری گوشش رعد کوفت دوال

میخور اثر اشد آب ابر شبیر — شست رخسارهٔ نبات بشیر

کلهٔ زر که بد بفرق جهان — گشت در ابرهای تر پنهان

فلک هفت شقّهٔ طرهٔ نبرد — برکشید و بجامه دار سپرد

چون بیرو دوخت برق نورانی — از حریر بنفشه بارانی

آب از لطف باد غسالی زای — یافت از موجی سفید قبای

خیمهٔ ابر شد طناب انگیز — نافهٔ خاک گشت مشک آمیز

چون گهر تیغ برق رخشان گشت — تیغ چون تیغ گوهر افشان گشت

از صفای زلال ابر مطیر — صورت خاک شد خیال پذیر

آب شیرین ابر شد در شور — خاک را زبیر خود کشید بزور

آبها شد ز چشمه جوی روان — چشمها شد بروی خاک عیان

سبزه غلطیده شد ز سر مستی — کرده باگل بباده همدستی

جوی رامی بباغ افتاده — غنچه را خواب در سر افتاده

سبزه چون طفل بود غنچه نهاد — غنچه پستان بکام سبزه نهاد

کورهٔ تحطیان برون زد شاخ — ارزن و کال شالی دشت ماخ

اوج بیر شد کلنگ لعل کلاه — چون کله زیر ابرهای سیاه

گه عقاب از هزار پی بپرد — از کلنگان بجز جگر نخورد

نغمهٔ ساده گشت بربط ساز — نای طاوس گشت چنگ نواز

بر نوای مسیحه و درّاج | قمری افکند طوق هدهد تاج
در ادای چنین خجسته نهاد | نیست در کار من عروس نهاد
چرخ کوزاست اختران خشخاشش | بخت من خفته مندزان خشخاشش
نیست هنگام بخت خیری خواب[۱] | . . . .
. . . . | که ز اندیشه تیره گشتم سخت[۲]
چو زکان بسودی ز مختم مستیز | ای زبان من از بمردتی خیز
ای سرت گشته من بادیده تر | از من گشته سر بگردان سر
بس بده یادگار مولایش | قصّه بر دست و بوسه بر پایش
تا ز حال رهی شود آگاه | شاه ماه وافر سیاه[۳]
اختر دولت اختیار الدّین | مفخر چرخ وافتخار زمین
مادر باشش آنچنان پرواز | که شود هفت گرد بیخ نواز
زیر دستش فتاده بریکپای | چرخ قایم رکاب دایم مای



۱ افتاده ۲ افتاده ۳ کذا

رباعیات

تکبیر توای کہ نوربخش قدری
گوید موذن از همان تو قدری
چون سر تو در سینہ نگنجد ما را
گویم همہ رب اشرح لی صدری

(۲)

از روی زمین چون من ناپاک شوم
زن بر گلم آب لطف تا پاک شوم
منویس مگر بدفتر پاکانم
روزی کہ ز دفتر بقا پاک شوم

(۳)

ای ذات ترا خدای تحسین کردہ
راز دل تو عمارت دین کردہ
بشکست نگین ماہ را چون انگشت
در حلقۂ خاتم النبین کردہ

(۴)

گر پاک شود دیدۂ من ز آلایش
اندر رہ پاک شیخ سازم جایش
حاجت نبود کہ دیدہ را پاک کنم
خود پاک شوم چو مالم اندر پایش

(۵)

حق ملک بقا چو بہر درویش آراست
آنکو بجہان هیچ ندارد آراست
گر گرسنہ است صاحب نعمت اوست
در برہنہ است خلعت کشف او راست

(۶)

آن کبک رونده ام که آینده گسست   از ماشن نمی باید و پاینده گسست
چون ماه همی نماید اندر هر جای   شک نیست که آن ماه نماینده گسسته

(۷)

سراج بچه چو دست آرد بدرفشش   روشن دل عشّاق نماید بدرفشش
بس ناید یا درفش تو حشتی خاک   شک نیست که مشت بر نیاید بدرفشش

(۸)

شعبان و رجب هر دو بر فتند بناز   من هیچ نرفتم بره صوم و نماز
سی روزه کنون میرسد از بعد سه روز   یک شیشهٔ باده بالکر سنگ انداز

(۹)

بی معنی صاف و سینه کاشانهٔ او   هر مرد که معنوی است دیوانهٔ او
تو صورت کن که جانست معنی و رخم   ور نیست چراست بدن خانهٔ او

(۱۰)

ای نصرت دین خوانده ترا ایزد فرد   میکرد نظّارهٔ تو گر زدون برنبرد
شد نصیب چو نیزه تو مبنی بر فتح   اسم علمت بران بنا نصرت کرد

(۱۱)

چون آینه رخت هراست به پیش   شاید که رُخ آینه کم بینم بیش!
روشن رخ تو با آینه مانده راست   آیینه به مبین اگر بریدی رخ خویش

(۱۲)

سی روزه فتادیم بشست روزه   ممکن نشو و کنون شکست روزه
از صفرا هست بستهٔ دندان همه روز   این خلق دهان بسته زدست روزه

(۱۳)

یارم که بصورت صنم مانی شد | شد دوش بگره مایه و با معنی شد
از بس که ز گرمی آتش ناشده بود | آن سوخ ز گرمی آب و آتش می شد

(۱۴)

تنبولی من دوشین عیاری میکرد | خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد
او برگ بخلق می سپرد و همه خلق | در پیش دکانش جان سپاری میکرد

(۱۵)

ای توفلی امشب که دکان میر مستی | دادم تبو توفلی مرا از مستی
گفتم که بیار رنگ دین را بشکن | رنگ آوردی و ورزبان بشکستی

(۱۶)

چون میوه فروشان بدکان بنشستی | از خنده دهان پسته را بربستی
بادام چنان دید که رو دارد سخت | دیدم که بیک چشم زدن بشکستی

(۱۷)

نوروز رسید و شد در عشرت باز | سر سرو سهی بر آسمان کرد فراز
شد شاهد باغ تا ربستان برد | هر لحظ چنار میکند دست دراز

(۱۸)

صدر السخن بحر بلند امواجی | بر تارک ارباب معانی تاجی
مردم ز زبان مینزلی در جمع | شک نیست سراج خانه منهاجی

(۱۹)

شو خاد شکر لبا دعالم گردا! | تا چند کشم درد تو دردا دردا!
بر من اگر امروز نیامت نا ید! | چنگ من و داماں[1] قیامت فردا

[1] دامن در نسخهٔ قلمی مرتب

(۲۰)

جاز تو زرد رویم چکنم — پیش که راز دل خود گویم چکنم
گفتی نگری کاب تو می برود — صدر رخنه شدست از توشیوم چکنم

(۲۱)

صدرا چو کتی بیان شائی ز سخن — لا فد سخن از تو و تو لائی ز سخن
بشکافی هر سخن که باریکتر ست — شک نیست که موی می شکافی بسخن

(۲۲)

از تیغ زبانت از چه گهری زاید — در گهر ببر چشمت اجرای نزاید
در خویش نگر حسام گر میخواهی — در دیده تو قطرهٔ آبی ناید

(۲۳)

صدرا تو حسام و در زبانت آب سخن — مضمر بضمیرت گهر ناب سخن
در گفت چو تیر شد زبانت یا لقطع — تو حجت قاطعی بز ارباب سخن

(۲۴)

ای مهر پیاله چون فلک میگردی — وین دم که بمادور نشاط آوردی
هر باده که بود در کشاکش مانده — در حال بکام در ستایش کردی

(۲۵)

کان زری ای پیاله بر دست همه — وز جود تو پر ز لعل تر دست همه
در هر مجلس که در وی بنشینی — از پر دلی خویش زبر دست همه

(۲۶)

(۲۶)

چون خورد پیاده می بفرح فانی — سرِ دل خود برون تراود حالی
از باده اگرچه گشته ام تر دامن — هم نیست دو دیدهٔم از صفائی خالی

(۲۷)

بهره ز لبت مرا بجز دیدن نیست — سامان سخن گفتن و پرسیدن نیست
شد زهره ام آب از غم تو وین طرفه — کم پیش تو زهرهٔ ترا دیدن نیست

(۲۸)

ای کاب لطف حسن بجوی تو نهاد — تا دیدهٔ من نظر بسوی تو نهاد
حال سبب بچشم من نشسته است — من نتوانم مها بروی تو نهاد

(۲۹)

می بنواز دسرود اساز لطیف — انجامش غم می شود آغاز لطیف
از زخم زبان نگشته به جرح مرا — زنده شده ام ز لطف آواز لطیف

(۳۰)

ای اختر بخت برده از رویت — وی آفت مهر و مه ظهور از رویت
چیزی که بسد زنان بگل روی تو ریخ — هست از همه باد با دور از رویت

(۳۱)

گل گفت بخار یار نوخیز تو ایم — معشوقهٔ تازه ولو آمیز تو ایم
با چندان تیزی که بد اندر سر خار — در پای گل افتاده سر تیز تو ایم

(۳۲)

کو خربزه کو لذّت شکر دارد
مغزی بس نغز پوستی تر دارد
هر چند که میوه‌ها همه شکر نیست
هم خربزه چاشنی دیگر دارد

(۳۳)

این درد که دمی بدست تو درد آورد
از دست مرا هر دو قوی در دم کرد
نگذارم کان درو بدستش باشد
حقّا که اگر بدست من باشد درد

(۳۴)

ای از سخنت گوش قوی شد جانرا
لفظ تو بگوشها دهد مرجان را
تا بشنیدم درد بگوشش تو مرا
دردیست که کس بگوش نشنید آنرا

(۳۵)

ای یافته از دست تو صهبا مستی
پیش تو کند گنبد خضرا پستی
دریای می است در دل و در دستت
شک نیست که دریا دل و دریا دستی

(۳۶)

وی آمد و برخاست تنها غنچه
بر خاک فرو نشست باد غنچه
چون صاحب کشف شد زبی برگی شاخ
آخر ز چه کم شد اعتقاد غنچه

(۳۷)

بالش ز تراب میشود نرگس را
زان دیده بخواب میشود نرگس را
میگرید ابر بر گل کوته عمر
زان چشم پر آب میشود نرگس را

( )

۳۸

دوشس آمدی از ره ای خورشید سره — در گردنگی کرده دو زلف چو گره
میگفت بزلف گرد آلود تو مشک — کای خال تو صد بار ز خون من گره

۳۹

سر بانگ رخت مهر منیر افتاد است — بالای تو راست همچو تیر افتاد است
با چشم تو در شکاف گوشس تو فتاد — مسکین دل من ستاره سیر افتاد است

۴۰

در خنده چو چشم مست تو ناز کند — از روی تو گل ز پختن آغاز کند
خواهد که کند غنچه سخن از دهنت — باد آمده پوست از سرش باز کند

۴۱

سر بانگ رخت تازه بهاری دارد — در پای تو چشم من نثاری دارد
گفت تو همی کار کند اندر دل — شک نیست که خود گفت تو کاری دارد

۴۲

شد خور ز دهر و دهر گردش بدرود — برگشت سعادت سپهرش بدرود
خورشید زمانه بود و زگردش چرخ — گوئی که یکایک به زمین گشت فرود

۴۳

زلف سیه تو مشک پرچین دارد — هرسوی بهر شکن خطا چین دارد
چون شانه بردن ز ما کشید از نعره — عیشی چکنی زبان خونین دارد

۴۴

گفتم شب گفت طره چون شب من — گفتم مه گفت عزّه و غبغب من
گفتم تلخست گفت شیرین سخنم — گفتم شکر است گفت خالی لب من

(۴۵)

دی یار بگرمابه درون رفتن خواست — گشتیم برهنه هر دو نالم و کاست
از ناخن من دید بتن من در نیل — پرسید که چیست گفتمش نیلکهاست

(۴۶)

آمد دی و ابر و باد و باری گردش — گلزار گریست لاله زاری گردش
بود آب روان ز بیقراری سیماب — باد آمد و نقطهٔ قراری گردش

(۴۷)

تیر تو رونده است و کمان آینده — آن تیر روان دست ترا پاینده
جان خصم ترا بر فتن آمد چو شنید — اخبار ترا از رونده و آینده

(۴۸)

معشوق پیش خواند در شبگیرم — بس خواست که در زند بمژگان تیرم
گفتم بروم لعل بدندان بگرفت — یعنی هم ازین است که خون میگیرم

(۴۹)

در هجر تو دیده کنده گریم همه شب — دل پاره و سر فکنده گریم همه شب
چون ابر میان گریه خندم همه روز — چون شمع میان گریه گریم همه شب

(۵۰)

من مست خراب دوش در بازاری — از خانهٔ خمّار شدم بر باری
خورشید رخش بدیدم اندر مهتاب — گفتم که تو یا متست گفتند آری

(۵۱)

در بختن خون چو کمر بر بندد	بس خون که بدشنه ستم پیوندد
بر سوختگان که بادم سرد جوشند	گه پرده چو صبح بر درد گه خندد

(۵۲)

در خندهٔ لعل نوش شکر می نچکد	در زلف کجت عنبر تر می نچکد
خون می چکد از رخ تو در می خوردن	گویی که ستاره از قمر می نچکد

(۵۳)

هر جا که به بینی چو خودی برخیزی	وز رشک بخون ریختنش برخیزی
این مردم چشم بتو بایست بیقین	زین رشک همیشه خون او میریزی

(۵۴)

گر سر دارم بهر تو دلبر دارم	ور دیده بزیر پات در خور دارم
در سر دارم که دیده پیش تو کشم	پیش تو کشم هر آنچه در سر دارم

(۵۵)

لعلت بسرا چه آمد از افتاد است	چشم ز غمت عقیق باو افتاد است
آن زلف دراز خوار کردی پس خویش	یعنی پس او دراز خوار افتاد است

(۵۶)

تا در غم عشق تو مرا راه افتاد	کارم همه بر مراد بدخواه افتاد
آن دم که فتاد چشم من بر رخ تو	دل گفت که باز میخ در ماه افتاد

(۵۷)

آنکس که گلی ز باغ عصمت بوید — ترک دل و جان و دیده تن گوید
گفتم که مرا باش دمی گفت خموش — دیوانه نباشد آنکه عصمت جوید

(۵۸)

قصاب بچه باز چه انگیخته ای — کامشب همه خون بگنه ریخته ای
پهلوی تو خون همیخورم قسمت کن — زان دنبه که از میان برآویخته ای

(۵۹)

در کوی تو هیچ دل نفری نزند — ابروی تو گر ز غمزه تیری نزند
گردم دلخسته را بکوی تو اسیر — چشم تو مگر راه اسیری نزند

(۶۰)

ابروی تو هم که جفت طاقش بینی — در زیر شش خون بسته ز طاقش بینی
پیوسته ز طاق ابروان پیوستنست — ببینیش که پیوسته بطاقش بینی

(۶۱)

هر کو ستمت ای بت عیاره کشد — مهر تو بجان در دل صد پاره کشد
ببنیست خطاست در میان لب و چشم — کس تیغ بر مست خونخواره کشد

(۶۲)

جان ای دهن یار چه تنگ آمده ای — با حلق میان بسته بجنگ آمده ای
تو خدمت رویش نتوانی کردن — زان میدانم که نیک تنگ آمده ای

(۶۳)

تا خال بر آن عارض دلکش زده ای — صد حربه بعشاق بلاکش زده ای
میسوزم همچو عود و می نالم زار — تا آن گره عود بر آتش زده ای

(۶۴)

خطّی که بر آن عارض دلخواه دمید
زنگی است که بر آینه ناگاه دمید
رخسارهٔ او مهست خط سبز بر آن
این نادره بین که سبزه بر ماه دمید

(۶۵)

گر زآبله بر رخت نشان مانده رواست
تا ظن نبری که ماه حسن تو بکاست
مشّاطهٔ تقدیر بر رو بت گل ریخت
از غایت ناز کی نشانها برخاست

(۶۶)

آن غنچه که چون حقّهٔ پر خون آمد
بنگر که زرش بحقّه در چون آمد
از شادی از چون که نگنجد پیوست
صد پاره شد و ز پوست بیرون آمد

(۶۷)

خط خوش تو اگر بر آید چه عجب
ماه تو اگر بعنبر آید چه عجب
رویت پسر امردمک دیدهٔ ماست
در دیده اگر سرمه در آید چه عجب

(۶۸)

خطّی که بروی آن پری می خیزد
ماریست که بر فسون گری می خیزد
رویش چو گل ترست خطش چو نبات
شک نیست نبات از تری می خیزد

(۶۹)

بر دست غم تبا زبون می آری
و آیین ستم ز صد فزون می آری
گر بندهٔ خویش خوانیم باکی نیست
زان می ترسم که خط برون می آری

(۷۰)

تاخط[1] معنبر از رخت بیرون جست — از بادهٔ اشک خویش بر عاشق مست
در جوی جمال تو مگر آب نماند — کان سبزه که زیر لب بسودی پیوست

(۷۱)

گفتم که تو در پسته شکرها داری! — گفتا که تو در دیده گهرها داری[2]

(۷۲)

ای بهر تو برداشته از چاکر چشم — وانگاه نهاده بر کسی دیگر چشم
بنما رخ خویش باز خود بنما زانکه — گل باشد به که خار باشد در چشم

(۷۳)

جانا رخ و زلفت بچه کارند آخر — با خصمانم بهر چه یار ند آخر
تا کی باشند همچو هر دو چشمت بی شرم — شرمی زدو چشم من بدارند آخر

(۷۴)

دل جعد ترا دراز و مشک افشان گفت — چون روی تو دید کاهش صد جان گفت
این بد که پس پشت ترا میگویم — چیز یست که بر روی تو هم بتوان گفت

(۷۵)

دی باد صبا که شحنهٔ هر چمنی است — میگفت بهر چمن چو ر دیت یمنی است
جز باد مدان هر چه شنیدی ز صبا — زیرا که کارش بجز بر آمدنی است

---

[1] درمیان هر دو بیت این رباعی، «رخ گلگون کرده سر بیرون کرد»، در نسخهٔ قلمی نوشته (مرتّب)

[2] بیت ثانی این رباعی از کتابت افتاده (مرتب)

(۷۶)

هم لاله ز رنگ روی خوبان اثریست — هم سبزه نمود از خط خویش پریست
هر نرگس و گل که می بر آید از خاک — این چشم مهی است و آن رخ سیمبریست

(۷۷)

دریا صفتا شدت چو در پارشته — خوش نیست اگر شدست در پارشته
در سر دارد که گوهر آرد بر دست — زین روی گرفت پای در پارشته

(۷۸)

تیغت که بستاند ز عدو دامن را — بیرون برد از دماغ ما من را
از بهر نگهداشتن گوهر او — کز توی خریطه میکند دشمن را

(۷۹)

امروز که گرم گشت هنگامهٔ گل — خواند چو یاد بلبلان نامهٔ گل
نوروز برای دختران رز را — از سوزن خار میکند جامهٔ گل

(۸۰)

ماه تو که در دو چشم مردم دیده است — از رحمت رشته تافته گر دیده است
زان دور نمی شود ز پایت رشته — کانجا همه پیشانی خوبان دیده است

(۸۱)

هر لحظه مرا ز درد خون زاید چشم — در مانده بدست درد چون شاید چشم
بسیار کشید چشم من درد کنون!! — میخواهد گر درد برون آید چشم

(۸۲)

گل گر نه لطیف و نازنین می افتد — بر خاستنت چرا چنین می افتد
پُر کرد ز شاخ زعفران یک شکمی — از غایت خنده بر زمین می افتد

(۸۳)

این رشته که از ناسره سر نگشاد است — دو دیست ترا نز دهر کس باد است
ترسم که در آید بکنار از پای — ایّام چو رشته درازت داده است

(۸۴)

خالی که ترا بزیر لب بنشانند — ز عنبر و عود و مشک در خط مانند
بنوشت لبت کاتب تقدیر نهاد — یک لفظ بزیر لب خالش خوانند

(۸۵)

چشمم که ز گریه لعل تر می چینند — خورشید صفت بطشت خون می شنید
هر درد که در گوشش نشنید کس را — امروز ز هی چشم خود می بینند

(۸۶)

کو جام که راحت ده جان و جگر است — اکنون که بهار و باغ را جلوه گر است
هر روز سحاب آب دگر میریزد !! — هر لحظه گل و لاله بر آب دگر است

(۸۷)

نوروز و شب برات دو موسم خوش — مانند بیکدگر تو در تحریر کش
اینجا زمین از چراغ گل ریز شود — وانجا جدا از ابر هوای آتش

(۸۸)

دوشش از کس او که در شبش میگایم — در کونش فرو شود گر بر پایم
نی تاب برآمد چون بردن گفتم چیست — گفتار که میرسی تا آسمان می آیم

(۸۹)

ما روز غم ز تو رو نمیگر دانیم ! وز بر غمت سپر نمیگردانیم
سر گر دانم ز آرزوی تو همه هم ز آرزوی تو سر نمی گردانیم

(۹۰)

یار از بر سر بر سر ما سایه کند چون ابر که بر سر گیا سایه کند
پیش از روش بود ما حضری !! گیسوش نه ام که کوه را سایه کند

(۹۱)

وی خوش پسری قصیدهٔ[1] همچو زلال میخواند مرا نمود از و نیک مجال
بس گفت که آن شیوه نکو دانم من
گفتم که بدین سان که توی سن تو چیست از خنده سپید کرد دندان فی الحال
یعنی که هنوز شیر دندانم من !

(۹۲)

آن پور کلاه دوز کم دوست شد است خاک در او هر آنکه نیکوست شد است
از بهر نسیج او که زه گفتش خلق رخسارهٔ من تمام زر پوست شد است

(۹۳)

آن یار که جان داد تن بی جان را پیچیده چو موی کمر پیچان را
دوش از سر لاغ موی او بگرفتم امروز بانگشت نه پیچید آنرا

---

[1] هر بیت رباعی ۱۱۲ بمصرعه مشنوا دارد - این بر جدت سنکر خسرو دال است (مرتب)

(۹۴)

ورهای ور بگر، در روی تو پیر زند — درگرد آرند و گرد در وی تو بزند
روی تو سحرگاه شب گیسو بیست — درگرد روی ستاره گان سحر زند

(۹۵)

در صبح چو شد باد صبا غالیه بیز — بر گرد چمن بر آمد آن مهر انگیز
بلبل بفغان بگوشش او میگفته — کای خفته چو خورشید بر آمد بر خیز

(۹۶)

ابجد خوان کودکیست گل خانهٔ من — تا هوز خوب خواندی صد رز من
در گفت خود بر ده بر شش خطی آمد — سر خار در زود زود گوید کلمن !

(۹۷)

سوگند بخوردی از بچا کرشکنی — سوگند من از خوری چرا می شکنی
یا سوگند شکسته را کم می خور ! ! — یا سوگند بخور که کمتر شکنی

(۹۸)

شاهد پسرا بدعوی این دل ریش — خط می آری دلی به تزویر به پیش
ای نامه حسن آمده رویت در شهر — بهر چه سیاه میکنی نامهٔ خویش

(۹۹)

گردن شکنا شکست کردن دندان درد — بر دندانت چگونه ای دندان درد
از بس که دهانت کرد بر گرد سخن — از یاد گهر میکندت دندان درد

(۱۰۰)

دریای تو تا گرفت مسکن زنجیر　　اندیشه مرا کرد بگردن زنجیر
جانان زپی گشادن پای ترا　　روزی صدپی گسلم من زنجیر

(۱۰۱)

ای شاهد گلفروش یعنی مالی　　یکدست دو دست زیب گل می مالی
جان ما برد فراقت بشک نیست　　جائی باشد واقعهای مالی

(۱۰۲)

یکچشم که گرد بود آن اختر روز　　میداد ز نور دامنی بر سر روز
روشن میکرد آسمانرا که ببین　　یک چشمه آفتاب در چادر روز

(۱۰۳)

خون ریختن است کار قرابه مدام　　زان تشنه خون او بود جام مدام
وان ساقی مست بین که در خونریزی　　بر میدارد نهال قرابه مدام

(۱۰۴)

من بودم و قرابه بصد نیکویی　　تنها دو بدو نشسته در عزت جویی
گفتم بقرابه راز دل بیرون ریز　　گفتا نه درون دل من میگویی

(۱۰۵)

ای شهر رجب عامه جهان آمده ای　　بد خاص خدای آسمان آمده ای
در مدح تو زان کمند کردیم سخن　　زیرا شنونده گران آمده ای

(۱۰۶)

یا اسپ زمستان بجهان می بوید　　سر سبزی کشتهای چو می جوید
چو جوهر سبز ست چو نومی روید　　هندویم از آتش جوهری میگوید

(١٠٧)

رویت دل لاله را بخون می آرد — زلفت سر مشک را نگون می آرد
تا شربت تشنگان وصل تو کند — خطت ز شکر موی برون می آرد

(١٠٨)

لبهای تو ای حسن تو هر دم بمزید — آمد شکری کس لب معشوق گزید
گر شکر کنی زیاده گردد شکرت — چون گفت خدا لئن شکرتم لازید

(١٠٩)

خندید پس تو گویدم هم کم ده بیش — در کام زنم خود بزنم خود بنوییش
نقشی که چو گل تازه بماند از پایت — می چینم و پر همی کنم دامن خویش

(١١٠)

آمد سر ما در دبر رفتن آورد — می مردم از تشنگی و او آب بخورد
زین نرگس که یار در دلم می باشد — چون نرگس سر باید گر بخورم آبی سرد

(١١١)

آنانکه برخ انجم هر انجمنند !!! — سرو چمن سینه صد همچو منند
آندم که چو سرو در چمنها بچمند — چون نرگس و گل چشم و چراغ چمنند

(١١٢)

ای آنکه دلم چو زلف خود تافته ای — تنگ نیست سست نیکم یافته ای
بر جان من امروز که سر باخته ای — در کردن فرق موی بشگافته ای



کتابیات

۱۔ دیوان تحفۃ الصغر مولفہ امیر خسرو، خطی، مملوکہ کتابخانۂ خدا بخش، پٹنہ، کیٹلاگ نمبر ۲۳۴

۲۔ تحفۃ الصغر، مولفہ امیر خسرو، چاپی، ناشر خواجہ سید محمد اسلام الدین نظامی، ۱۳۹۴ھ مطابق ۱۹۷۴ء

نقل از نسخہ کتب خانہ آصفیہ، حیدرآباد، دکن۔

۳۔ دیباچہ دیوان غرۃ الکمال مولفہ امیر خسرو، مرتبہ ڈاکٹر سید علی حیدر، چاپی

۴۔ امیر خسرو، مولفہ محمد وحید مرزا، مطبوعہ، ناشر ہندوستانی اکیڈمی، یوپی، الہ آباد، ۱۹۴۹ء

۵۔ ترتیب کلیات حضرت امیر خسرو، مرتبہ محمد اسحاق خان، علی گڈھ، ۲۳ دسمبر ۱۹۱۵ء

۶۔ تذکرۃ الشعرا مولفہ دولت شاہ سمرقندی (چاپی)، از انتشارات کتابفروشی بارانی طہران،

۷۔ ریحانۃ الادب، مرتبہ محمد علی تبریزی (چاپی)، ۱۳۶۹ قمری ۱۳۲۹ شمسی (جلد اول تا ششم)

۸۔ تاریخ ادبیات ایران مولفہ دکتر رضازادہ شفق، استاد دانشگاہ تہران (چاپی) ۱۳۴۲ھ، موسسہ چاپ انتشارات امیر کبیر

۹۔ تاریخ ادبیات در ایران مولفہ دکتر ذبیح اللہ صفا، استاد دانشگاہ تہران چاپی، از انتشارات کتابفروشی ابن سینا۔

۱۰۔ امیر خسرو نمبر، فروغ اردو لکھنؤ، امین آباد پارک لکھنؤ شمارہ (۱۲، ۱۱) مئی واپریل ۱۹۷۶ء جلد ۲۳ (چاپی)

۱۱۔ خلاصۃ الکلام مولفہ علی ابراہیم خان خلیل قلمی، مملوکہ کتابخانۂ خدا بخش کیٹلاگ نمبر ۲۲۰۔

۱۲۔ آتشکدہ، مولفہ لطف علی بیگ آذر، خطی مملوکہ کتابخانۂ خدابخش، کیٹلاگ نمبر ۲۴۶۔

۱۳۔ صحف ابراہیم مولفہ ابراہیم علی خان، خطی، مملوکہ کتابخانۂ خدابخش کیٹلاگ نمبر ۲۲۸

۱۴۔ مجمع النفائس، مولفہ سراج الدین علی خان آرزو، خطی، مملوکہ کتابخانۂ خدابخش۔ کیٹلاگ نمبر ۲۳۷۔

۱۵۔ ریاض الشعرا، مولفہ علی قلی خان واغستانی، مملوکہ کتابخانۂ خدابخش، کیٹلاگ نمبر ۲۲۳

۱۶۔ دو تذکرے (شورش و عشقی) مرتبہ کلیم الدین احمد (چھاپی) ۱۹۵۹ء۔ لیبل لیتھو پریس

رمنہ روڈ، پٹنہ۔

Arabic & Persian Research Institute Publication Series

(21)

TUHFAT-US SIGHR

AMEER KHUSRAU

Edited by

Dr. Syed Ali Haider

Professor of Persian

Published by

The Institute of Postgraduate Studies and Research

in Arabic & Persian Learning Bihar

Patna

INDIA

1410 A.H.

1989 A.D.